پرفروش ترین کتاب سال

در آغوش نور

بتی جین ایدی

چاپ یازدهم

برگردان:
فریده مهدوی دامغانی

نشر تیر

به نام خدا

درآغوش نور...

اثر:

بتی جین ایدی

ترجمهٔ:

فریده مهدوی دامغانی

مؤسسهٔ نشر تیر

۱۳۷۸

این کتاب برگردانی است از :

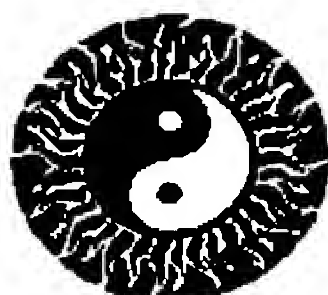
EMBRACED BY THE LIGHT

BY : BETTY JEAN EADIE

OLD LEAF PRESS - 1992

ایدی، بتی جین، ۱۹۴۲ EADIE , BETTY JEAN
در آغوش نور... / اثر بتی جین ایدی؛
ترجمهٔ فریده مهدوی دامغانی ـ نشر تیر، ۱۳۷۶
ISBN 964 - 90773 - 0 - 8
عنوان اصلی : EMBRACED BY THE LIGHT
چاپ یازدهم : ۱۳۷۹
۱. تجربه دم مرگ الف. مهدوی دامغانی فریده، ۱۳۴۲
مترجم. ب.عنوان. ج. در آغوش نور
۹ الف ۳ ت / BF ۱۰۴۵ ۱۳۳/۹۰۱۳
الف ۱۳۷۶ کتابخانهٔ ملی ایران ۳۸۹۳-۷۸ م

« پرفروش‌ترین کتاب سال در روزنامهٔ نیویورک تایمز ! »



موسسه نشر تیر
TIR PUBLISHING

نام کتاب : در آغوش نور ـ اثر : بتی جین ایدی
ناشر : مؤسسهٔ نشر تیر ـ حروفنگار و طرّاحی : مؤسسهٔ نشر تیر
ترجمهٔ : فریده مهدوی دامغانی
چاپخانهٔ : رامین ـ لیتوگرافی : لادن
چاپ : یازدهم ـ بهار ۱۳۷۹ ـ تیراژ : ۴۲۰۰ نسخه

تهران ـ صندوق پستی ۱۶۴۶ - ۱۳۱۴۵

۹۰۰ تومان

تقدیم به تمام عزیزانی که از لطف و رحمت خداوند هرگز ناامید نشده‌اند و محتاج به دعایند

... و تقدیم به تمام عزیزانی که در راه رسیدن به نور، به آغوش حق‌تعالی شتافتند.

مترجم

«... ای مومنان، خداوند را بسیار یاد کنید. و او را در بامداد و شامگاه نیایش کنید. او کسی است که خود و فرشتگانش به شما درود می‌فرستند، تا سرانجام شما را از تاریکیها به سوی روشنایی برآورد، و او در حقّ مومنان مهربان است. درود خاص آنان در روزی که به لقای او نایل شوند، سلام است، و او برای ایشان پاداشی ارجمند آماده ساخته است. ای پیامبر ما تو را گواه و مژده رسان و هشدار دهنده فرستاده‌ایم. و مؤمنان را بشارت ده که برای آنان از جانب خداوند، بخشش و بخشایش بزرگی در پیش است ...»

«سورهٔ مبارکه احزاب آیات ۴۱-۴۲-۴۳-۴۴-۴۵-۴۷»

پیشگفتار

پس از مطالعهٔ کتاب «در آغوش نور»، اطلاّعات بیشتری در بارهٔ تجربیاتی به دست آوردم که امروز به آنها نام "*NEAR-DEATH EXPERIENCES*" یا «تجربیات شبهه مرگ» داده‌اند. مطالبی که در کتاب حاضر موجود است، به مراتب دقیق‌تر و واضح و کاملتر از بسیاری از همین نوع کتابها است. من شخصاً نزدیک به ده سال است که تجربیاتی را در این زمینه مورد مطالعه و بررسی دقیق قرار داده‌ام، و از صدها کودک و بزرگسال که پس از مرگ کلینیکی، دوباره به حیات بازگشته‌اند، مصاحبه کرده‌ام.

«در آغوش نور»، صرفاً داستان تجربهٔ جالب و فراموش نشدنی خانمی به نام بتی ایدی نیست که در بیمارستانی، و پس از عمل جراحّی، بدرود حیات می‌گوید و دوباره از نو زنده می‌شود.

در واقع، این کتاب داستان سفری جالب به اعماق معنا و مفهوم واقعی حیات و هستی در عالم هستی پروردگار است. به یاد گفته‌های پسرک خردسالی می‌افتم که پس از به هوش آمدن از یک ایست قلبی بسیار مُهلک، رو به والدینش کرد و گفت: ـ راز خیلی زیبایی دارم که باید برایتان تعریف کنم: من در حال بالا رفتن از پلکّانی بودم که به بهشت ختم می‌شد...» این پسرک، خردسال‌تر از آن بود که بتواند معنای واقعی و دقیق اظهاراتش را به والدینش تفهیم کند. این کتاب هم حامل همان راز سر به مهر و خارق العاده می‌باشد... این راز، مربوط به حیاتِ پس از مرگ نیست. بلکه سرّ جالبی در بارهٔ خود زندگی است.

تجربهٔ شبهه مرگ، در حقیقت همان تجربهٔ مردن است. ما همه به هرحال، در هنگام مردن، این تجربه را به عین آزمایش خواهیم کرد. مهمّ نیست ثروتمند باشیم یا مستمند، قاتل باشیم یا متدّین. من در قدیم بر این عقیده بودم که هنگام مُردن، ما

صرفاً وارد نوعی ظلمت می‌شویم و به حیاتمان پایان می‌دهیم. امّا در طول سالها کار و خدمت به جامعه، و رسیدگی به وضعیت جسمانی هزاران انسان (اعم از کوچک و بزرگ) به عنوان یک پزشک متخصّص در انواع امراض خطرناک و پیشرفته، کودکان و بزرگسالان بی‌شماری را مشاهده کرده‌ام که از دنیا رفته‌اند، بدون آن که هرگز دلیلی برای تغییر دادن اعتقاداتم داشته باشم. فقط پس از رسیدگی به صدها پروندهٔ «تجربیات شبهه مرگ» بود که متوجّه شدم مراحل از دنیا رفتن، اغلب از حالتی شاد و روحانی برخوردار است. پس از مصاحبه از افراد بی‌شماری که از دنیای ارواح، دوباره به میان زندگان بازگشتند، پی بردم که هیچ‌گونه تاریکی و ظلمت ترسناکی در پایان عمرمان، انتظارمان را نمی‌کشد. در واقع نوری سراسر آکنده از لطف و رحمت و عشق در انتظار استقبال از ما است. نوری که بنابه گفته‌های بی‌آلایش کودکی که دوباره زنده شده بود : «خیلی چیزهای زیبا و خوب در داخل آن نور وجود داشت...»

تجربیات شبهه مرگ، برخلاف تصوّرات غلط مردم، به دلیل فقدان اکسیژن در مغز، به وجود نمی‌آید. حتّی به وسیلهٔ استعمال داروهای شیمیایی یا مواد مخدّر و یا هرگونه فشارهای روانی ناشی از ترس مردن، پدید نمی‌آید. تقریباً نزدیک به بیست سال است که در این زمینه، تحقیقاتی گسترده و شدید پیش برده شده است، و سرانجام تمام دانشمندان و محققّان به این نتیجه رسیده‌اند که این تجربیات هیچ چیز مگر مرحله‌ای طبیعی و معمولی به شمار نمی‌رود. من حتّی در قسمتی از مغز انسان نقطه‌ای یافته‌ام که به انسان اجازه می‌دهد چنین تجربیاتی را به سهولت تحمّل کند. این به آن معنا است که تجربیات شبهه مرگ، کاملاً واقعی و حقیقی هستند، و به هیچ عنوان زاییدهٔ تخیلات شخص تجربه دیده نیستند. این وضعیت، نوعی قابلیت معمولی در وجود هر انسان است، و مانند هر توانایی، واقعی و در دسترس انسانها است. در واقع باید بگویم مانند علم ریاضیات، یا صحبت کردن به زبانهای دیگر، واقعی و حقیقی است.

من نزدیک به هشت سال پیش، گزارش مستند و دقیقی در مجلّهٔ مؤسسهٔ پزشکی اطفال منتشر کردم. این گزارش، حاصل زحمات بی وقفهٔ گروهی محقّق در دانشگاه واشینگتن و بیمارستان واقع در سیاتل (بخش اطفال) است که زیرنظر من به کار خود مشغول شدند. هر چند این گزارش، بارها و بارها در سراسر عالم به چاپ‌های مکرّر رسیده است (از جمله از سوی دانشگاه فلوریدا وبیمارستان کودکان

شهربوستون، و دانشگاه اوترِخت درکشور هلند)، لیکن اکثر مردمِ عامی، هنوز هم اطلاعّات دقیقی از این تجربیات ندارند.

متأسفانه جامعهٔ پیشرفتهٔ ما هنوز هم نتوانسته است «پیشرفتهای» علمی ما را در زمینهٔ مراحلِ مردن و بازگشتگانِ از دنیای ارواح درک کند. ما به شدّت نیازمند آموزش دیدن دوباره در این زمینه می‌باشیم. ما باید این واقعیت را بپذیریم که نه تنها ماشینهایی بیولوژیکی، بلکه موجوداتی روحانی نیز هستیم. بسیاری از مشکلات جامعهٔ ما، از جمله بحرانهایی که دربارهٔ رسیدگی‌های پزشکی و مسائلِ مربوط به سلامت و بهداشت پدید آمده است، و بالاخره مردن در کمال وقار و متانت، با رشد و افزایش حسّ طمع و حرص در انسانها که موجب نابودی اقتصاد جهانی شده است، و بالاخره خجلت و سرافکندگی ملّی هر کشور برای انسانهای بی‌خانمانی که در خود جای داده است، همه و همه از فقدان درک و التفات ما در برابر این واقعیت که ما همه موجوداتی روحانی هستیم و متقابلاً و طبیعتاً و الزاماً به یکدیگر وابسته می‌باشیم، ناشی شده است...

«در آغوش نور»، به ما می‌آموزد که حیات و زندگانی فردی ما، بسیار حائز اهمّیت و سرشار از مفهوم و معنا است. من هر بار که با شخصی که از دنیا رفته است، و دوباره باز می‌گردد به گفت و گو و مصاحبه می‌نشینم، از شنیدن یک نکته بسیار شگفت زده می‌شوم، و آن این است که هربار انسانی که قدم به داخل نورالهی می‌گذارد و دوباره بنابه دلیلی به کرهٔ خاکی مراجعت می‌نماید، فقط با یک پیام ساده و بسیار دلنشین باز می‌گردد و آن این است که : «هیچ چیز برتر و بالاتر از عشق نیست. عشق باید بر هرچیز حاکم باشد... این خود ما هستیم که محیط اطرافمان را با افکار و اندیشه‌هایمان خلق می‌کنیم، و فضایی دلپذیر یا برعکس غم‌انگیز پدید می‌آوریم. ما به زمین آمده‌ایم تا زندگی کامل و خوبی را تجربه کنیم. آمده‌ایم تا در خلاقیتّهایمان، شادی و رضایت لازم را به دست بیاوریم، و نه تنها مفهوم موفقیّت و پیروزی، بلکه شکست و اندوه را نیز دریابیم. لازم است از آزادی عمل خود به نحو شایسته و پسندیده بهره ببریم تا به زندگیمان ارزش و زیبایی بیشتری ببخشیم.»
نویسندهٔ این کتاب، پس از مراجعت از عالم ارواح، با ادّعاهای پرطمطراق برای پایه‌ریزی مذهب یا کلیسایی جدید، و یا انجام یک سری معجزات و شفادهی‌های خارق‌العاده، خود را به ما نمی‌نمایاند، بلکه فقط با پیامی از عشق و محبّت به میان ما باز می‌گردد. معنا و مفهوم تجربیات شبهه مرگ، معنایی است که ما همه به

صحت و راستی آن اعتقاد باطنی داریم، لیکن آن را کم‌کم از یاد برده‌ایم. این تجربه و پیامی که به همراه دارد به قرار زیر است :

«باید یکدیگر را دوست داشته باشیم. باید نسبت به هم مهربان باشیم. به همدیگر گذشت و اغماض داشته باشیم و خدمتگزار دیگران باشیم.»

این کتاب، همچون دفتر خاطرات ساده و معمولی زنی است که داستانی زیبا و دل‌انگیز برای نقل کردن به ما دارد. داستانی که ما همه می‌توانیم آن را درک کنیم. من شخصاً هرگز تجربهٔ شبهه مرگ را برای کالبد فیزیکی خود «تجربه» نکرده‌ام. حتّی از نوعی تجربهٔ معنوی و روحانی با عالم غیب بهره‌مند نشده‌ام، و تا چند سال اخیر، نسبت به بسیاری از مطالب توضیح ناپذیر، بدبین و ناباور بودم. بدیهی است که برای کسی که به علم و دانش پایبند و متعهّد است، دشوارترین کار این است که بخواهد درک کند و بفهمد تجربهٔ خروج از کالبد جسمانی چه حالتی دارد، و یا آن که چگونه مراحل مردن می‌تواند به عنوان تجربه‌ای دلپذیر از آب دربیاید.

کتاب بتی ایدی، مراحل این تجربه را با نوشته‌ای به راستی درخشان و تحسین برانگیز توضیح می‌دهد. علّت موفقیّت این کتاب استفادهٔ این خانم از واژه‌ها و جملات ساده است. او کاری می‌کند که «ناشناخته‌ها»، برایمان قابل درک و فهمیدن بشوند.

او در حالی که تازه وارد مرحلهٔ مردن می‌شد، احساس کرد کالبدش لحظه به لحظه ضعیفتر شده است. سپس نوعی «انرژی خارجی» در وجودش حسّ نمود. به قول خود او، نخستین احساسی که داشت این بود که احساس آزادی می‌کرد. او سپس با ارواحی که محافظ جان او بودند ملاقات می‌کند، و اعمالی انجام می‌دهند به طوری که بتی از رابطه‌ای که او را به اعضای خانواده‌اش پیوند می‌داد، مطلّع شد، و از اهمّیت حیات و زندگی او سخن گفتند. آنها در مرحلهٔ مُردن، به او یاری رساندند. بتی وارد ظلمت شد، و از تونلی سیاه عبور کرد. خود او می‌نویسد : «به نظرم رسید آنجا جایی مگر درهٔ سایهٔ مرگ نیست. هرگز در طول عمرم، آن چنان احساس آرامش نکرده بودم...»

تجربهٔ او به سؤالاتی پاسخ می‌دهد که مردم بی‌شماری در طول سالیان دراز از من در بارهٔ تجربیات شبهه مرگ پرسیده‌اند. سؤالاتی که من هرگز نتوانسته‌ام به آنها پاسخ بگویم. او از بسیاری مسائل سخن می‌گوید، و توضیح می‌دهد که چرا زندگی اغلب دشوار و آکنده از مشکلات و سختی‌ها می‌شود، و چرا اتفاقات بد همیشه برای انسانهای خوب و نیکوکار رخ می‌دهد.

بتی از حضرت عیسی مسیح (ع) می‌پرسد : چرا زودتر از اینها، از چنین مطالبی اطلاّع و آگاهی نداشتم؟» و به او پاسخ داده شد که : «پیش از آن که شادی و سرور را تجربه کنی، لازم است معنا و مفهوم اندوه و ماتم را دریابی...» این جملهٔ ساده و لطیف، تمام دیدگاه و بینش مرا نسبت به زندگی تغییر داد. پس از مطالعهٔ این کتاب، احساس کردم بسیاری از عقایدم تغییر یافتند و معنای زندگی را بهتر درک می‌کنم. حتّی زندگیم از بعد از این کتاب، تحوّل پیدا کرد و دریافتم که لازم است خود را دوباره با حقایق ساده و کوچک زندگی، مأنوس سازم. حقایق و واقعیاتی که همیشه از وجودشان اطلاّع داشتم، لیکن تاکنون نادیده گرفته بودم.

حقیقت این است که ما انسانهای مدرنِ امروزی، دیگر از خاطر برده‌ایم چگونه بمیریم. طوری رفتار می‌کنیم که گویی دیگر بخشی از زندگی معمول ما نیست. به همان اندازه نیز از یاد برده‌ایم چگونه خوب زندگی کنیم. جوزف کمپل، اسطوره‌شناس بزرگ این قرن، اعلام کرده است که بسیاری از مشکلات مدرن ما، از اعتیاد به مواد مخدّر تا خشونتهای مرگباری که در شهرهای پرجمعّیت جهان اتفّاق می‌افتند، مستقیماً از فقدان عمومی ما برای داشتن اعتقادات معنوی و روحانی پدید آمده‌اند. ما انسانها، از یاد برده‌ایم که زندگانی ساده و معمولی ما، از نظر روحانی بسیار حائز اهمّیت است...

در کتاب «در آغوش نور»، راز بسیار سر به مهر و پراهمّیتی نهفته شده است. رازی است که شما همه از آن اطلاّع و آگاهی دارید. این همان چیزی است که پیامبران بزرگ و رهبران روحانی بزرگ تاریخ، سعی کرده‌اند در طول هزارهٔ اخیر، به ما بیاموزند. بتی ایدی از آن راز مطلّع شد و آن را از تجربهٔ شبهه مرگ زیبایی که برایش رخ داد، درک کرد. این راز، آن چنان قدرتمند است که می‌تواند زندگی شما را نیز تغییر و تحوّل دهد.

دکتر ملوین مرُس

پزشک متخصص امراض مُهلک و لاعلاج

۱۹۹۲

شب نخست

ظاهراً اوضاع آن‌طور که باید، نبود. از هر زمان دیگری فرق داشت. شوهرم جو*، دقایقی پیش بیمارستان را ترک گفته، و از حالا، احساس عجیب و ناراحت کننده‌ای مرا در برمی‌گرفت. قرار بود در تمام طول شب، تنها بمانم. تنها ... در شبی بی‌سابقه ... در شبی که قرار بود با ترسناک‌ترین مبارزهٔ زندگیم رویارو شوم و با آن بـه مـقابله بپردازم. افکاری شوم دربارهٔ مرگ و نیستی به ذهنم هجوم آوردند. سالها می‌شد که چنین اندیشه‌هایی به مغزم راه نیافته بودند. پس چرا حالا، تا این اندازه، مصر بودند و مرا برای لحظه‌ای، آسوده برجا نمی‌گذاشتند؟

شب هجدهم نوامبر ۱۹۷۳ بود. من برای انجام یک عمل جرّاحی، به بیمارستان آمده بودم. در واقع قرار بود رحم (زهدان) مرا با جرّاحی، بیرون بیاورند. من به عنوان مادر هفت فرزند، و در سن سی و یک سالگی، و در حالی که در سلامت کامل به سر می‌بردم، تصمیم گرفته بودم بر طبق توصیهٔ پزشک معالجم عمل کنم و این جرّاحی را انجام دهم. من و شوهرم جو، از چنین تصمیمی احساس راحتی می‌کردیم، و به هیچ وجه از این بابت نارحت نبودیم.

البته من هنوز هم از این بابت احساس آرامش خیال می‌کردم، امّا اکـنون چـیز دیگری ناراحتم می‌ساخت ... چیزی ناملموس و توضیح‌ناپذیر ...

در طول زندگی زناشویی‌ام، من به ندرت شبی را دور از اعضای خانواده‌ام سپری

---

*. JOE.

کرده، و به همین دلیل سعی داشتم به عزیزانم بیندیشم، و از نزدیکی و صمیمیتی که میان ما موجود بود، با خوشحالی یاد کنم. هر چند ما شش فرزند در خانه داشتیم (یکی از فرزندانم، در دوران نوزادی از مرضِ: «بیماری ناگهانی و مُهلک نوزادان» جان داده بود.)، لیکن به ندرت عادت و یا علاقه داشتیم، آنها را تنها بگذاریم. حتّی در اوقاتی که ما می‌توانستیم با شوهرم به رستوران برویم، و شبی را دور از بچّه‌ها سپری کنیم، ترجیح می‌دادیم در خانه بمانیم و اجازه دهیم که فرزندانمان برنامهٔ میهمانی ما را تعیین و طرح‌ریزی کنند! آنها گاهی از اوقات شامی مخصوص فقط برای ما دو نفر می‌پختند، شمع‌هایی در اتاق ناهارخوری روشن می‌کردند و در حالی که آتش بخاری روشن بود و حرارتی مطبوع به اطراف پخش می‌کرد، ما را به حال خود می‌گذاشتند تا از شام دو نفری‌مان لذّت ببریم. به یاد دارم شبی، فرزندانمان، تصمیم گرفتند غذای چینی برایمان سرو کنند ... آنها میز چایخوری را پر از غذا کردند و بالش‌های بزرگی آوردند تا ما به سبک چینی‌ها، به آنها تکیه بدهیم و روی زمین شام بخوریم! آنها از مشاهدهٔ ما به آن وضعیت خندیده بودند، و سپس با بوسیدن ما، به طبقهٔ بالا رفته بودند. به نظر می‌رسید من و شوهرم جو، هرگز هیچ مشکلی نداشتیم و بهشت زمینی خود را بازیافته بودیم ...

به این فکر افتادم که چقدر سعادتمند بودم، و چه شوهر مهربان و پدر خوبی برای فرزندانم داشتم. شوهرم مردی بامحبّت و شریف بود، و پیش از آن که به بیمارستان بیایم، مرخصی گرفته بود تا در خانه، درکنار بچّه‌ها و همین‌طور هم من (در بیمارستان) بماند. او قصد داشت تا دوران نقاهت من، یک هفته دیگر نیز بماند و از ما مراقبت به عمل آورَد.او و دو دختر ارشدمان که یکی پانزده و دیگری چهارده ساله بودند، از حالا در نظر داشتند بوقلمون مخصوص روز شکرگذاری[1] را تهیه و آماده کنند، و مراسمی خارق‌العاده برگزار کنند.

احساس نگرانی عجیبی، بیش از پیش در وجودم جای گرفت. شاید این به دلیل

۱ـ این روزبرای قدرشناسی ازالطاف ونعمتهای الهی است ودر تاریخ بیست وهفتم نوامبر هرسال برگزار می‌شود.ـم.

تاریکی اتاق بیمارستان بود. تاریکی ترسناکی که از دوران کودکی نسبت به آن حسّاس بودم. شاید هم از تجربه‌ای ناشی می‌شد که سالها پیش در بیمارستانی دیگر، دستخوش آن شده بودم ... تجربه‌ای که هنوز هم با گذشت آن همه زمان، مرا سراسر آکنده از شگفتی و حیرت می‌ساخت، و صدها پرسش در ذهنم بیدار می‌کرد...



هنگامی که چهارساله بودم، والدینم تازه از هم جدا شده بودند. پدرم عادت داشت بگوید «ازدواج کردن با زنی سرخپوست، آن هم در آن دوره و زمان، بدترین کاری بود که یک سفید پوست می‌توانست انجام دهد.» پدرم مردی موطلایی با اصلیت اسکاتلندی / ایرلندی بود. حال آن که مادرم یک سرخپوست واقعی از قبیلهٔ «سیوکس»[1] به شمار می‌رفت. من به عنوان هفتمین بچّه از ده بچّه والدینم، به سختی موّفق شدم پدرم یا مادرم را، پیش از جدایی‌شان بشناسم، و به خصوصیات اخلاقیشان آشنایی بیشتری پیدا کنم. مادرم دوباره به میان همنوعان خود بازگشت، و در اردوگاه مخصوص سرخپوستان به زندگی پرداخت. پدرم هم دوباره به شهر مراجعت نمود، و با والدینش همخانه شد. در آن دوران، شش تن از ما بچّه‌ها را در مدرسه شبانه‌روزی کاتولیکی جای دادند.

در طول زمستان آن سال، من مبتلا به سرماخوردگی شدیدی شدم به طوری که پیوسته سرفه می‌کردم و همیشه بدنم می‌لرزید. چهل دختر کوچک، در یک اتاق زندگی می‌کردند، و من به خوبی به یاد دارم که شبی، از بسترم بیرون آمدم و به رختخواب خواهرم جویس[2] خزیدم. ما در آغوش هم ماندیم و من گریستم. من به دلیل تب شدید، و خواهرم به دلیل وضعیت من، و ترسی که از بابت من احساس می‌کرد.

هنگامی که یکی از خواهران روحانی، در طول نگهبانی شبانه‌اش به نزدیک

۱. SIOUX

۲. JOYCE

تخت خواهرم رسید، مرا در آغوش او یافت، و مرا دوباره به تخت خودم بازگرداند. تختی که از شدّت عرق بدنم، سرد و خیس شده بود. خواهرم سعی کرد خواهر روحانی را دربارهٔ وخامت حالم متقاعد سازد، امّا در این کار موّفق نشد. سرانجام در شب سوّم، مرا به بیمارستان بردند.

پزشک بیمارستان مرض مرا به عنوان خروسک و ذات‌الریه حّاد تشخیص داد. از قرار معلوم، هر دو ریه‌هایم عفونت کرده بودند. او به پرستاری دستور داد که با والدینم تماس بگیرد. خوب به خاطر دارم که او به پرستار گفت انتظار نداشت من تا سحرگاه روز بعد، زنده بمانم. هنگامی که در تخت بیمارستان درازکشیدم، و از شدّت تب می‌سوختم، پیوسته به خواب می‌رفتم و دوباره از آن حالت بیرون می‌پریدم. حتّی یک بار، تماس دستهایی را بر روی سرم حسّ کردم. چشمانم را گشوده، و پرستاری را مشاهده نموده بودم که روی صورتم خم شده بود. او گیسوانم را نوازش داده و گفته بود : ـ طفلک ... هنوز خیلی خردسال است ...» من هرگز محبّت و مهربانی موجود در جملهٔ آن پرستار را از یاد نخواهم بود. من بیش از پیش زیر پتوها رفته و احساس مطبوع و دلپذیری کرده بودم. گفته‌های آن زن مهربان، صلح و آرامشی درونی به من داده بود. چشمانم را دوباره بسته و سرانجام با جملهٔ پزشک از خواب بیدار شده بودم که می‌گفت : ـ خیلی دیر شد ... دیگر کاری از دستمان ساخته نیست ... او تمام کرد ...» احساس می‌کردم که ملافه و پتوی روی تخت را روی سرم کشیدند. پاک گیج شده بودم. آخر چرا خیلی دیر شده بود؟ سرم را چرخانده، و نگاهی به اطراف اتاق انداخته بودم. به نظرم اتاق، مثل دقایقی قبل می‌رسید. با این حال، حضور ملافه و پتو را کاملاً روی صورتم احساس می‌کردم. من پزشک و پرستار را در کنار تخت مشاهده نمودم. نگاهی مجدّد به اطراف اتاق انداختم، و متوجّه شدم که فضای اتاق از نوری به مراتب روشن‌تر از قبل تابناک شده بود. تخت بیمارستان به نظرم عظیم می‌رسید. به یاد می‌آورم که با خود اندیشیدم : درست مثل این می‌ماند که مگس کوچکِ قهوه‌ای رنگی روی این تخت بزرگ و سفید هستم!

سپس دکتر معالج، از کنارم دور شده، و من متوجّه حضور دیگری در کنارم شده بودم. ناگهان به خود آمدم و دیدم که دیگر روی تخت دراز نکشیده‌ام، بلکه در آغوش شخصی حضور دارم ... سرم را بلند کرده، و با مردی با ریشی بسیار زیبا و انبوه به رنگ سفید روبه‌رو شده بودم که سرش را پایین آورده و به من نگاه می‌کرد. ریش او، مرا کاملاً مجذوب خود ساخته بود. به نظرم می‌رسید به نوعی عجیب برق می‌زند. برقی که گویی از داخل خود ریش می‌آمد. خنده‌ای کرد و دستهایم را به ریش او مالیده و با انگشتانم، آن را نوازش داده بودم. احساس آرامش کامل می‌کردم، و در کنار او احساس راحتی و خشنودی کامل داشتم. او مرا با ملایمت هرچه تمامتر تکان می‌داد و گویی با بازوانش قصد داشت مانند گهواره‌ای عمل کند. هرچند به هیچ وجه نمی‌دانستم او کیست، لیکن اصلاً مایل نبودم از او دور شوم.

پرستار ناگهان فریاد کشید: ـ دوباره نفس می‌کشد!». پزشک شتابان به نزدیک من دوید. امّا این بار، اتاقی دیگر بود. ظاهراً مرا به اتاقی کوچکتر که بسیار تاریک بود، منتقل کرده بودند. پیرمردی که ریش سفید داشت ناپدید شده، و بدنم از عرق، خیس شده و من به شدّت وحشت کرده بودم. پزشک، چراغ اتاق را روشن کرده و دوباره مرا به اتاق اول بازگرداندند.

هنگامی که والدینم از راه رسیدند، به آنها گفتند که تقریباً مرا از دست داده بودند. من این جملات را می‌شنیدم، امّا چیزی از مفهوم آنها سر در نمی‌آوردم. چطور ممکن بود مرا از دست داده باشند، حال آن که در تمام طول آن مدّت، در همان جا حضور داشتم؟! امّا از این که دوباره در کنار والدینم حضور داشتم، احساس مطبوعی می‌کردم. آنها مرا واقعاً از صمیم‌قلب دوست می‌داشتند ... درست مانند همان پیرمردی که ریش سفید داشت ... از آنها پرسیدم آن مرد که بود، و به کجا رفته بود، امّا آنها به هیچ وجه چیزی از پرسشهایم نمی‌فهمیدند. به آنها گفتم که صدای پزشک را شنیده بودم که گفته بود دیگر خیلی دیر شده است، و این که چگونه پیرمردی با ریش

سفید و درخشان از راه رسیده، و مرا در آغوش خود نگاه داشته بود. امّا آنها هیچ پاسخی برای پرسشهای من نداشتند. در واقع هرگز نتوانستند توضیحی منطقی ارائه دهند. این تجربهٔ دلپذیر و مطبوع، تنها خاطرهٔ عزیز و عجیبی به شمار می‌رفت که من به عنوان ملاکی از عشق و محبّت عمیق، در سرتاسر دوران نوجوانیم همواره در ذهن خود، نگاه داشتم. این خاطره باگذشت سالها، هرگز تغییر شکل نیافته، و هر بار که آن را به یاد می‌آورم، احساس آرامش و سعادت توصیف‌ناپذیری در وجودم پدید می‌آید که شبیه همان احساسی است که در آغوش آن پیرمرد مهربان تجربه کرده بودم...



... واکنون، با تاریکی ترسناکی که به اتاقم رخنه می‌کرد، سعی داشتم آن خاطرات عزیز را دوباره در ذهن مرور کنم. از همان دوران، و در حالی که دور از پدر و مادرم به سر می‌بردم، ترسی عجیب از تاریکی در وجودم پدید آمد و برای همیشه باقی ماند. و حال، در تاریکی آن اتاق، احساس غریبی را در فضای اتاق تجربه می‌کردم. به نظرم می‌رسید که مرگ، در گوشه و کنار اتاق، و در اطراف من در پرواز بود ... افکارم آکنده از مرگ شد. تمام مغزم از اندیشهٔ مرگ و خداوند عالم لبریز گشت. به نظر می‌رسید این دو مطلب، به طرزی تفکیک‌ناپذیر، و تا ابدیتی لایتناهی در کنار هم قرار داشتند ...

دردنیای باقی، چه چیز انتظارم را می‌کشید؟ ... چنانچه قراربود فردا از دنیا بروم، با چه چیزهایی مواجه می‌شدم، آیا بامرگی ابدی رویارومی‌شدم؟ ابدیتی، با خداوندی که انسانها را برای گناهانشان، مجازات می‌ساخت؟ زیاد مطمئن نبودم. خدا چگونه بود؟ فقط آرزو می‌کردم مانند آن چیزی نباشد که در آن مدرسهٔ شبانه‌روزی، و در دوران کودکی به ما آموخته بودند.



هنوز هم جزئیات دقیق نخستین مدرسه‌ام را به خاطر دارم. دیوارهای مرتفع آجری با حالتی مهیب و تاریک و اتاقهایی سرد، در ذهنم همیشه باقی مانده‌اند. حصاری آهنی ما را از خوابگاه پسرها جدا می‌ساخت، و حصار دیگری، در امتداد محوطهٔ مدرسه کشیده شده بود. ما را از سایر انسانهای جهان جدا کرده، و حتّی از همدیگر نیز جدا بودیم. هنوز هم نخستین روز را به خاطر دارم هنگامی که برادرانم را به ساختمانی دیگر بردند، در حالی که من و خواهرهایم را به ساختمانِ قسمت دخترها وارد کردند. هرگز نگاه وحشتزدهٔ آنها را در حالی که از ما دور می‌شدند، از یاد نخواهم برد. احساس می‌کردم که قلبم شکسته است.

من و دو خواهرم را به اتاق کوچکی راهنمایی کردند که در آنجا، خواهران روحانی ما را با مواد ضدعفونی کننده، شستشو دادند و سپس موهایمان را کوتاه کردند. سپس به هر کدام از ما، دو پیراهن دادند. لازم بود هر پیراهن را برای مدّت یک هفته بر تن کنیم.

این اونیفورم‌ها، کمک می‌کردند تا ما را در هنگام فرار از آنجا، زودتر شناسایی کنند. خواهر بزرگترم تِلما[1]، را که ما عادت داشتیم به او «خواهر» بگوییم، از ما جدا کردند، و به اتاق دیگری هدایت کردند که برای دخترهای بزرگتر در نظر گرفته شده بود. در آن شب نخست، من و جویس با سایر دخترها، به صف ایستادیم، و با دقّت و نظم به اتاقی رفتیم که قرار بود خوابگاه ما باشد. ما آن قدر در کنار تختهایمان ایستادیم تا سرانجام خواهر روحانی، سوت مخصوص را دمید. سپس به سرعت به درون رختخوابمان خزیدیم، و چراغها را خاموش کردند، و در اتاق را از بیرون قفل کردند. محبوس شدن در آن اتاق بزرگ و تاریک، مرا سراسر آکنده از ترس کرد. در تاریکی اطراف، آن قدر به انتظار خواب ماندم تا سرانجام از خستگی، دیگر چیزی نفهمیدم و از حالت وحشتم کاسته شد و به عالم رؤیا پر کشیدم.

در روز یکشنبه، بچّه‌ها همه به کلیسا عزیمت می‌کردند. این به من و خواهرانم

۱. THELMA

اجازه می‌داد تا برادرانمان را از آن سوی راهروی کلیسا ببینیم. در حالی که در نخستین روز یکشنبهٔ حضورم در آن مکان، سعی می‌کردم با هزار زحمت، نگاهی گذرا و سریع به سمت محلّ حضور برادرانم بیندازم و در برابر فشار سایر دخترها مقاومت کنم، ضربهٔ محکمی را روی سرم احساس کردم. سرم را چرخاندم و چوبدست درازی مشاهده نمودم که با دایره‌ای لاستیکی مزّین می‌شد. خواهران روحانی برای تنبیه کردن ما از آن وسیله، در کلیسا استفاده می‌کردند. این نخستین بار از دفعات زیادی بود که قرار بود درد و سوزش ناشی از ضربهٔ این وسیله را روی سرم احساس کنم. از آنجا که برایم دشوار بود بفهمم در چه زمان لازم است زانو بر زمین بگذارم و معنای ناقوس کلیسا را بفهمم، اغلب کتک می‌خوردم. با این حال، و علی‌رغم تمام این بلاها، من باز هم موّفق می‌شدم برادرانم را از دور ببینم، و این برایم ارزش تمام مجازات‌ها و کتکهای دنیا را داشت ...

در آنجا کلاس تعلیمات دینی داشتیم. من چیزهایی آموختم که هرگز دربارهٔ آنها نیندیشیده بودم. به ما می‌گفتند که سرخپوستها، انسانهایی کافر و گناهکار بودند، و من نیز طبعاً این مطالب را باور می‌کردم. بنابه گفتهٔ خواهران روحانی، تنها آنها بودند که نور چشم پرورگار به شمار می‌رفتند. ما ضمناً آموختیم که آنها بر روی زمین آمده بودند تا به ما کمک کنند. خواهرم تِلما اغلب از دست آنان کتک می‌خورد. سپس ناگزیر بود از خواهر روحانیی که او را تنبیه کرده بود، از این بابت تشکّر کند، در غیر این صورت دوباره کتک می‌خورد. آنها خدمتگزاران خداوند بودند، و من نیز به این امر یقین پیدا کرده بودم. از آن زمان بود که ترسی شدید و توضیح ناپذیر از خداوند عالم در دلم پدید آمد. آن هم فقط به خاطر رفتار خشن و نادرست آن خواهران روحانی. ترس من با تعالیم آنها، روزبه روز بیشتر می‌شد. به نظرم می‌رسید که در جهانی مجازات کننده حضور دارم. پیوسته در این ترس واهی بسر می‌بردم که نکند خداوند عالم مرا نابود سازد، و یا مرا به دوزخ بیندازد. می‌ترسیدم در روز قیامت، با خدایی خشمگین و بی‌صبر و بسیار مجازات کننده روبه رو شوم ... خدایی که در آن

مدرسه شبانه‌روزی به من معرّفی می‌کردند، خدایی نبود که به راستی وجود داشت و انسانهای عالم هستی را آفریده بود ...



نگاهی به ساعت بزرگ روی دیوار انداختم. تنها دقایقی از زمان رفتن شوهرم از بیمارستان سپری شده بود. دقایقی کوتاه .... چراغ کم نور کوچکی که بالای دستشویی اتاق بیمارستان روشن بود، فقط می‌توانست سایه‌هایی ترسناک در اطراف اتاق پدید بیاورد. سایه‌هایی که همچون کابوسهایی از دوران گذشته‌ام، در ذهن فعالّم جان می‌گرفتند ... با خود اندیشیدم : ذهنم بیش از اندازه در حال کار و فعالیّت است ... در تنهایی شبانه‌ام، نیروی تخیّلم، در کنار ذهنم، از راهروهای مارپیچی خاطرات گذشته‌ام شتابان می‌گریختند. لازم بود بر ذهنم مسلط می‌شدم تا به آرامش لازم می‌رسیدم، در غیر این صورت شبی پایان‌ناپذیر انتظارم را می‌کشید. جابه جا شدم وکوشیدم به خاطراتی بهتر، ازدوران گذشته‌ام‌بیندیشم. به‌خاطراتی شاد...

کم کم پرتو نوری شروع به درخشیدن گرفت.



آموزشگاه برِنارد[1] مخصوص سرخپوستان، به وسیلهٔ گروهی پیروان فرقهٔ متودیستهای[2] مؤمن مدیریت می‌شد. هرگز از یاد نمی‌برم در نخستین روزی که در مقابل درِ ورودی آن آموزشگاه ایستاده بودم، تابلوی بزرگی مشاهده نمودم که روی آن نوشته بودند : «در جایی که مکاشفه نباشد، انسانها به نیستی و هلاکت می‌رسند.» بدیهی است که با خود می‌اندیشیدم آن تابلو فقط دربارهٔ سرخپوستها حرف می‌زد. با خود فکر می‌کردم از آنجا که آن مکان آموزشگاه تربیتی نام داشت، پس لابد ما نیز در آنجا حضور داشتیم تا از مکاشفات صحیح و مناسبی بهره‌مند بشویم. این فکر

۱. BRENNARD
۲. METHODIST

باطنی از این دلیل در ذهنم پدید آمده بود که معمولاً در سطح شهر، تابلوهایی می‌دیدم که برای مثال روی آنها نوشته بودند: «ورود سگ یا سرخپوست ممنوع!»

آموزشگاه برەنارد مخصوص سرخپوستان، بهتر از مدرسه‌های قبلیم بود. در آنجا از فضایی دوستانه برخوردار بودیم، و رفتارها، از رسمیت و جدّیت کمتری برخوردار بودند. آموزگاران آنجا از بودن در کنار دانش‌آموزانشان لذّت می‌بردند. در آنجا آموختم که خداوند مهربان، برای هر انسانی، معناو مفهومی متفاوت داشت. در آنجا، به جای رویارویی با خدایی خشمگین، با خدایی مهربان و رحمان آشنا شدم. خدایی که از سعادت و شادی ما، خشنود می‌شد. خدایی که بر بندگانش رحمت و برکت می‌فرستاد.

در طول مراسم دعا، ما عادت داشتیم آمین بگوییم، و خداوند را شکر و سپاس بگوییم. هر چند تازه می‌فهمیدم شیوه‌های گوناگونی برای شناختن خداوند وجود دارد، و با اشکال گوناگون می‌توان خدا را پرستش کرد، با این حال هنوز هم در دل بیم داشتم که مبادا خداوند در زمان مرگم، مرا مجازات کند و به دوزخ بیندازد.

در طول تعطیلات تابستان، به کلیساهای فرقهٔ لوتری‌ها و یا پیروان فرقهٔ باپتیستها می‌رفتم. گاهی نیز به کلیسای «ارتش رستگاری» می‌رفتم. در آن دوران، این که در کدام کلیسا عبادت می‌کردم زیاد حائز اهمیّت نبود. فقط لازم بود به کلیسا بروم. کنجکاوی من با بزرگ شدنم، شدّت می‌گرفت، زیرا به گونه‌ای توضیح ناپذیر احساس می‌کردم که خداوند مهربان، نقشی اساسی در زندگیم ایفا می‌کرد. متأسفانه در آن دوران نمی‌فهمیدم این نقش، چه بود، و یا چگونه می‌توانست در سالهای بعدی زندگیم تأثیری مثبت پدید بیاورد. من پیوسته دعا می‌خواندم و به راز و نیاز با او می‌پرداختم تا پاسخی به سؤالاتم بیابم. امّا احساس نمی‌کردم که صدای مرا شنیده باشد. احساس می‌کردم گفته‌هایم در هوا محو می‌شدند ... هنگامی که یازده سال داشتم، شجاعتم را در دو دست گرفتم، و دل به دریا زدم. به سراغ سر آموزگارمان رفتم و از او پرسیدم که آیا به راستی به خداوند ایمان و اعتقاد داشت یا نه؟...

احساس می‌کردم چنانچه شخصی از این موضوع مطلّع باشد، این شخص همو است. امّا او به جای پاسخ دادن به من، سیلی سختی بر صورتم نواخت، و از من پرسید چطور جرئت می‌کردم دربارهٔ خداوند سؤالی از او بپرسم! او از من خواست که زانو بزنم و از خدا طلب مغفرت کنم. و من نیز اطاعت کردم. در آن دوران احساس می‌کردم که دوزخی هستم، زیرا آن طور که باید و شاید ایمان نداشتم. احساس می‌کردم به دلیل پرسیدن آن سؤال بی‌شرمانه‌ام، ایمان لازم را ندارم. احساس می‌کردم که دیگر هرگز مورد بخشایش خداوند قرار نخواهم گرفت.

در اواخر تابستان همان سال، دوباره در کنار پدرم به زندگی مشغول شدم، و از تجربه‌ای گذشتم که مرا سرشار از ترس و وحشت کرد. شبی، پس از رفتن به بستر خواب، پرده‌ها را گشودم، و در تاریکی، به تماشای ستاره‌های آسمان و ابرهای متحرک پرداختم. من از دوران بسیار دور گذشته، از انجام این کار، لذّتی عمیق می‌بردم. ناگهان نگاهم با نور سفید رنگی برخورد کرد که از بالای ابری به پایین سرازیر می‌شد. از شدّت ترس، برجایم میخکوب شدم. طوری در حرکت بود که گویی در جستجوی ما انسانها بود. خیال می‌کردم حضرت عیسی مسیح است که به زمین مراجعت کرده. بنابراین با صدای بلند، جیغ کشیدم. همیشه به من گفته بودند که عیسی مسیح برای بردن اشخاص متّقی و پرهیزگار، در هنگام شب از راه خواهد رسید تا کافران بی‌ایمان را از میان بردارد. ساعتها طول کشید تا پدرم موّفق شد آرامم کند. او به من خاطر نشان ساخت که نور مورد نظر، نوری بود که از ورود یک کارناوال بزرگ و شاد، به شهرمان، خبر می‌داد. این نخستین بار بود که نور یک نورافکن قوی را می‌دیدم. من پرده‌های اتاقم را بستم، و تا مدّتها، از نگاه کردن به آسمان، در تاریکی شب، خودداری کردم.

... به این ترتیب، جویندگی و کاوش بی‌پایان من، برای شناختن ماهیت واقعی خداوند مهربان ادامه یافت. به یاد دارم به کلیساهای گوناگون می‌رفتم، و تمام آیه‌های کتاب مقدّس را از حفظ می‌کردم. کم کم بر این باور فرو رفتم که در هنگام

مُردن، روح انسان در گور باقی می‌ماند، و آن قدر منتظر می‌ماند تا سرانجام روز رستاخیز فرا رسد ... هنگامی که ناجی عالم برای از بین بردن و هلاکت اشرار و کافران، بر روی زمین می‌آمد ... هنگامی که صالحان و متقیّان، در رکاب این بزرگوار، به یاری او می‌پرداختند تا صفحهٔ عالم را از بدیها پاک سازند. من اغلب به روز رستاخیز می‌اندیشیدم. و به زمانی فکر می‌کردم که متقیّان، از گورها بپا خواهند خاست تا به گروه رستگاران بپیوندند. در آن دوران، هنوز هم به شدّت گذشته، از مرگ خود بیمناک بودم، و از ظلمت و تاریکی و نیستی، آرام و قرار نداشتم.



تاریک شدن بیش از پیش شب ...

پرده‌های اتاق بیمارستانم، بسته بودند ... آیا خود من آنها را بسته بودم؟ دوباره نگاهی به ساعت انداختم. سپس نزدیک بود از جایم برخیزم تا ببینم آیا به راستی کار می‌کند یا نه. به نظرم می‌رسید که زمان متوقف شده است. نیاز به صحبت با کسی را داشتم. ای کاش پرستاری وارد اتاقم می‌شد تا با من حرف بزد ... امّا فکری بهتری به ذهنم آمد. چه خوب بود اگر به خانه زنگ می‌زدم. دستم را پیش بردم و گوشی تلفن را برداشتم لحظاتی بعد، صدای زنگ تلفن خانه‌ام را شنیدم، و دختر پانزده ساله‌ام دانا[1] گوشی را برداشت. او بی‌درنگ نگران شد و پرسید که آیا حالم خوب است یا نه؟ از شنیدن صدای نگرانش، احساس مطبوعی در وجودم حسّ کردم. به او خاطرنشان ساختم که همه چیز بر وفق مراد است، لیکن تا اندازه‌ای احساس تنهایی می‌کنم. او گفت : ـ امّا پدر هنوز به خانه نرسیده است.» قلبم فرو ریخت. چقدر نیاز به صحبت کردن با شوهرم را داشتم. دخترم پرسید :ـ مادر؟ حالت خوب است؟» پاسخ دادم: ـ بله. البته عزیزم ...» امّا حقیقت آن بود که میل داشتم به او بگویم: لطفاً هرچه زودتر پدرت را به بیمارستان بفرست! او را در اسرع وقت به این جا بفرست !» بر شدّت ترس و نگرانیم افزوده می‌شد.

صداهای دیگری را در پشت تلفن شنیدم : «می‌خواهم با مامان حرف بزنم!» یا «زود باش ! گوشی تلفن را به من بده !» یا «وقتی پدر به خانه بیاید می‌گویم !» از

1 DONNA

شنیدن آن صدهای «خانگی» احساس اطمینان بیشتری کردم. نیم ساعت بعدی را با گفت و گو و شب بخیر گفتن با فرزندانم سپری کردم. امّا هنگامی که گوشی تلفن را گذاشتم، تنهایی و سکوت، مانند ردایی دوباره بر وجودم سایه افکند. به نظرم اتاق تاریکتر از قبل شده بود. فاصلهٔ موجود میان بیمارستان و خانه‌ام، میلیونها کیلومتر به نظرم می‌رسید، حال آن که محّل سکونتمان درست در آن سوی شهر واقع شده بود. خانواده‌ام از ارزش و اهمیّتی شدید برایم برخوردار بودند. در واقع آنها زندگی و هستی و علّت بودنم در دنیا بودند. دوری از آنها، برایم بسیار دشوار و تحمّل ناپذیر می‌نمود. امّا هنگامی که به یک یک فرزندانم اندیشیدم، و همین طور هم به شوهرم فکر کردم، احساس بهتری را تجربه نمودم. در آن مقطع از زمان، هیچ موجودی در عالم قادر نبود مرا متقاعد سازد که تا ساعاتی دیگر، از این که دیگر هرگز به کانون گرم خانواده‌ام بازنگردم، و به نزد فرزندان دلبندم بازنگردم، به هیچ وجه دستخوش ناراحتی و اندوه نخواهم شد! در واقع هرگز باور نمی‌کردم که عدم مراجعتم به نزد آنها، فاقد کوچکترین ارزش و اهمیّت برایم خواهد شد. در واقع، تا ساعاتی دیگر، من التماس می‌کردم که دیگر نزد آنان بازنگردم ...



من همیشه بر این اندیشه به سر می‌بردم که شوهر و فرزندان دلبندم، جای خالی خانواده‌ای را که در دوران کودکی، محرومیت آن را به خوبی حسّ کرده بودم، به خوبی پُر خواهند کرد. همیشه به خود قول داده بودم که زمانی که ازدواج کردم، و خانواده‌ای برای خود تشکیل دادم، مهمّترین و بهترین و بیشترین و بزرگترین پناهگاه و نقطهٔ توّجه و علاقهٔ من به شمار خواهند رفت.

همیشه به خود قول می‌دادم که شوهرم را دوست بدارم و تحت هر شرایطی، در کنارش باقی بمانم، به طوری که فرزندانم همیشه بتوانند روی من و پدرشان حساب کنند.

هنگامی که پانزده سالم شد، مرا نزد مادرم فرستادند تا در کنار او زندگی کنم. پدرم احساس می‌کرد که دوشیزهٔ نوجوانی که تازه به سنّ بلوغ رسیده بود، مؤظف بود در کنار مادرش به سر ببرد، نه در کنار پدرش، و یا در مدرسه‌ای شبانه‌روزی. مادرم هم نیاز به شخصی داشت که بتواند از دختر کوچکترش مراقبت کند تا او با دلی آسوده به کار و فعالیّت در بیرون بپردازد. بنابراین مرا از مدرسه بیرون کشیدند، و من در خانه ماندم تا از خواهر کوچکترم پرستاری و مواظبت کنم. هنگامی که ناچار شدم تمام روزهای آن دوره از زندگیم را در خانه سپری کنم و مراقب خواهرم باشم، کم‌کم دچار نوعی احساس ترحّم برای خود شدم. هر روز شاهد بیرون رفتن مردم می‌شدم، و پدر و مادرهای خانه‌های اطراف را مشاهده می‌کردم که فرزندانشان را به مدرسه می‌رساندند و تا هنگام عصر، در بیرون باقی می‌ماندند و به کار و فعالیّت گوناگون مشغول می‌شدند. هنوز آن قدر از معنا و مفهوم تحصیلات عالی آگاهی نداشتم، و نمی‌دانستم انسان تا چه اندازه به کسب علم و تحصیل نیازمند است. من فقط از این واقعیت آگاهی داشتم که از دوستان و همکلاسهایم دورافتاده بودم و دلم برای برادران و خواهران دیگرم تنگ می‌شد. کم‌کم، به این نتیجه رسیدم که تنها راه نجات و رهاییم در این خلاصه می‌شد که با شخصی پیوند زناشویی ببندم، و خانه و کانون خانوادگی گرمی برای خود دست وپا نمایم. احساس می‌کردم زندگیم در اسارتِ نیازهای دیگران گرفتار شده است، و این که از داشتن حقّ زندگی و خوشبختی شخصی محروم مانده بودم. دلم خواهان لباسهای تازه، تختی شخصی، و خانه‌ای از آنِ خودم بود. نیاز به همسر و همصحبتی داشتم که بتوانم به او اعتماد داشته باشم. شوهری که بدون کوچکترین شرط و محدودیتی، و بدون هیچ اهمیّتی که در زندگیمان می‌افتاد، می‌توانست در کنارم باشد و تکیه‌گاهی امن و مطمئن برایم باشد.

بنابراین جای تعجب نیست که به پسر همسایه علاقه‌مند شدم و در بهار سال بعد، با او ازدواج کردم. پدرم به شدّت مخالف این پیوند بود، امّا در آن دوران درکنار

مادرم می‌زیستم، و او با این فکر موافق بود. من دختری پانزده ساله، و بسیار ساده و معصوم و زودباور بودم. به هیچ وجه نمی‌دانستم داشتن خانواده‌ای از آنِ خود، تا چه اندازه دشوار است. به هیچ وجه از مسئولیت سنگین این وضع اطّلاعی نداشتم.

عدم پختگی و سنّ کم هر دو نفر ما، و این که هر کدام هدف و انگیزه و آرمانی کاملاً متفاوت از همدیگر داشتیم، موجب شدند تا‌ما شش سال بعد به پیوند زناشویی‌مان خاتمه دهیم. رؤیای شاعرانه‌ام کاملاً در هم شکسته شده و از روحی مجروح و زخمی برخوردار بودم. روحی که مدّتها طول می‌کشید تا با کمک صبر و شکیبایی و محبّت و مهربانی، دوباره به وضعیت نخست خود بازگردد و بهبود یابد. من هرگز از این که در آن جوانی ازدواج کردم احساس پشیمانی نمی‌کنم زیرا از همین پیوند زناشویی بود که خداوند مهربان چهار فرزند زیبا و دوست‌داشتنی به من ارزانی داشت. دو فرزند اوّلم هر دو دختر بودند به نامهای دانا و شریل[1]، سپس صاحب پسری به نام گلن[2] شدم و بالاخره جوانترین دخترم: سین‌تیا[3]، در سه ماهگی از مرض نوزادان، جان سپرد.

پس از طلاقم، در حدود یک سال بعد، در ایام کریسمس، با شوهرم جو، در یک میهمانی آشنا شدم. او در پایگاه نیروی هوایی ایالت نوادا[4]، در نزدیکی شهر رینو[5] مستقر بود. جایی که نزدیک محّل سکونت آن دوران از زندگیم بود. جو نیز مانند من یک بار ازدواج کرده، و طلاق گرفته بود. در طول دوران آشنایی‌مان، روز به روز به شباهت افکارمان بیشتر واقف می‌شدم، و پی می‌بردم که نقاط مشترک بسیار زیادی میان ما وجود دارد. او نیز دوران کودکی سختی داشته و نیاز به داشتن یک محیط خانوادگی گرم و بسیار امن در خود احساس می‌کرد. به نظر می‌رسید که خداوند ما را برای همدیگر آفریده بود. حتّی فرزندانم هم علاقه‌ای بسیار شدید به او احساس

---

۱. SHERYL
۲. GLENN
۳. CYNTHIA
۴. NEVADA
۵. RENO

می‌کردند، و او را همچون پدر واقعی خود در نظر می‌پنداشتند. این باعث شد تا از حالت تردید و مخالفت من کاسته شود، و بالاخره زمانی فرا رسید که ما با یکدیگر ازدواج کردیم.

از همان آغاز کار، همه چیز زیبا و دلپذیر به نظر می‌رسید. شوهرم از محبت و مهربانی عجیبی برخوردار بود؛ و این چیزی بود که من تازه در زندگی زناشویی‌ام کشف می‌کردم. باورم نمی‌شد چنین سعادتی وجود داشته باشد. او با فرزندانم، بسیار رئوف و صبور بود. ضمناً مانند پدری واقعی، قاطع عمل می‌کرد، به طوری که انها نیز او را باشدّت هرچه تمامتر دوست می‌داشتند. اوضاع تابدانجا پیش رفت که فرزندانم هر روز عصر به مشاجره می‌افتادند زیرا هرکدام مایل بودند زودتر از بقیه، به کنار دَرِ ورودی خانه بروند و از او استقبال کنند. جو، از همان آغاز، برای آنها «پدر» بود و هنوز هم باگذشت سالهای سال «پدر» باقی مانده است.

ماخیلی مایل‌بودیم همیشه درکنار هم باشیم، واین میل به‌همراه پختگی سنّی ما، همچون اکسیری جادویی عمل کرد به طوری که باعث شد تا در تمام این سالها، در برابر تمام سختی‌هاومشکلات، پایداری کنیم وخانواده‌ای متحّد ومهربان باقی‌بمانیم.

در حالی که پیوسته به دلیل وضعیت شغلی شوهرم، از شهری به شهر دیگر می‌رفتیم، سعی می‌کردیم خود را با شرایط جدید تطبیق دهیم و همیشه تعّهد می‌کردیم که اوضاع را بنابه میل و نیازمان، هموار سازیم و خانواده‌ای متحّد و یکپارچه و مهربان داشته باشیم. همیشه سعی می‌کردیم کوچکترین اهمیّتی به مشکلات و سدّ راهها ندهیم و علی‌رغم نرخ گزافی که می‌بایست در این کار پرداخت می‌کردیم، کانونی گرم و سعادتمند داشته باشیم. میل و آرزوی اصلی ما همیشه در این خلاصه می‌شد که نخست به فکر اعضای دیگر خانواده باشیم و تازه در وهلهٔ دوّم، به خود و امیال و آرزوهایمان بیندیشیم.

در ژوئیه ۱۹۶۳، جو به پایگاه نیروی هوایی راندُلف، واقع در شهر سن آنتونیو در ایالت تکزاس منتقل شد. دستگاههای کامپیوتر تازه آغاز به کار کرده، و جو را برای

آموزش دستگاههای کامپیوتری، به یک دورهٔ آموزشی اعزام کردند. در طول چهار سال اقامت ما در ایالت تکزاس، من دو پسر به نامهای جوزف[1] و استوارت[2] جفری به دنیا آوردم.

ما در رؤیایی تحقّق یافته زندگی می‌کردیم. هیچ کم و کاستی در زندگی نداشتیم. یک اتومبیل مدرن داشتیم، خانه‌ای جدید خریده بودیم که با سیستم تهویهٔ هوا (که در آن دوران نوعی تجملّ بسیار گران قیمت بـه شـمار مـی‌رفت!) مـجّهز مـی‌شد. فرزندانمان از بهترین وسایل و لباسهای گوناگون بهره‌مند بودند، و من نیز قادر بودم کدبانویی فعّال باشم، و با ماندن در خانه، به آنها رسیدگی لازم را بکنم. به راستی که احساس سعادت کامل می‌کردم و خداوند را از این همه نعمت و برکات، سپاس می‌گفتم. امنیت و شادی و رضایتی که احساس می‌کردم، با تنهایی دوران کودکیم و آن مدرسه‌های شبانه‌روزی و جدایی والدینم و اندوهی که از این بابت بر وجودم مستولی شده بود، کیلومترها فاصله داشت. با این وجود، هنوز هم احساس می‌کردم کمبودی در زندگیم دارم.

من هنوز هم با همان شدت و شور گذشته، دعا می‌کردم و اوقاتم را به عبادت سپری می‌کردم. امّا دستخوش نوعی ترس و وحشت نیز بودم. به خوبی می‌دانستم که خداوند مهربان، گاه به گاه، به دعاهایم پاسخ داده بود (مانند دورانی کـه پس از طلاقم سپری کرده بودم). در آن زمان، هنگامی که دست به دعا بلند کرده، و از خدایم خواسته بودم تا مردی مهربان و صبور را بر سر راه زندگیم قرار دهد، خدوائد متعال، مردی مهربان مانند جو در مقابل من و بچّه‌هایم قرار داده بود. به خوبی یقین داشتم که خدایی هست به بندگانش عشق می‌ورزد و آنان را در لحظات تنهایی و غم رها نمی‌سازد، امّا من به هیچ وجه نمی‌دانستم، و بلد نبودم که این عشق الهی را چگونه در زندگیم ادغام کنم و یا آن را با فرزندانم سهیم شوم و یا اساساً خداوند مهربان را به آنها بشناسانم. در این باره با شوهرم به گفت وگو نشستم و سرانجام به این نتیجه

---

۱. JOSEPH

۲. STEWART JEFFREY

رسیدیم که وقت بردن بچّه‌ها به کلیسا رسیده بود. شوهرم شخصاً به دلیل تجربیات تلخی که در دوران کودکی سپری کرده بود، علاقهٔ زیادی به این کار ابراز نمی‌کرد. من به عقاید او احترام می‌گذاشتم، لیکن هنوز هم معتقد بودم که نوعی درک و آگاهی مذهبی و روحانی در قلب و روح فرزندانم بیدار کنم. بنابراین به کلیساهای محّل اقامتمان رفتیم، امّا زیاد احساس رضایت نمی‌کردیم، و سرانجام پس از مدّتی از انجام این کار منصرف شدم. ظاهراً قرار بود عقاید مذهبی من، باز هم برای سالیانی دراز، فقط برای خودم باقی بمانند و از حالتی مرّدد و نامشخّص برخوردار باشند ...

❀❀❀

پرستاری وارد اتاقم شد و رشتهٔ افکارم را از هم گسیخت. او لیوانی پر از آب، با تعدادی قرص خواب‌آور برایم آورد، امّا از خوردن آنها خودداری نمودم زیرا شخصاً هیچ میلی به داروهای مخدّر نداشته و ندارم. ترس من از مواد مخدّر به گذشته‌های خیلی دور بازمی‌گشت. من حتّی به ندرت یک آسپیرین می‌خوردم، و ترجیح می‌دادم سردرد و یا هر ناراحتی جسمانیم را تحمّل کنم امّا داروی شیمیایی مصرف نکنم. پرستار از اتاق خارج شد، و من دوباره با افکارم تنها شدم. در تاریکی و انزوای کامل آن شب، افکارم به عمل جرّاحی روز بعد، معطوف شد. فقط چند ساعت به عملم باقی نمانده بود. آیا همه چیز به خیر و خوشی سپری می‌شد؟ داستانهای زیادی دربارهٔ بیمارانی شنیده بودم که در اتاق عمل، و روی تخت جرّاحی از دنیا رفته بودند. آیا ممکن بود من نیز یکی از همین اشخاص باشم ...؟ تصاویری شوم از گورستان و تابوت، ذهنم را به خود مشغول ساختند. سنگ قبرهایی را با صلیب‌هایی سنگی می‌دیدم که اسکلت‌هایی را در تابوتهای نیمه خاک شده، نمایان می‌ساختند.

به فکر مراسم عشاء ربّانی و آخرین مراسم میت افتادم. از این گونه مطالب، در دوران جوانیم، بسیار شنیده بودم. از خود پرسیدم به چه علّت روی بدن اموات،

صلیبی قرار می‌دادند؟ آیا می‌خواستند نشان دهند که اشخاص پاک و مطّهر بوده‌اند...؟ یا نکند گناهکارانی بودند که برای رهایی از شیاطین دوزخ، به صلیب‌هایی برای حمایت از خود، نیاز داشتند؟ تاریکی بیشتری در اطرافم پدید آمد و در حالی که در ظلمت اتاق، احساس اسارت و خفقان می‌کردم، دستم را روی زنگ فشردم و پرستار بخش را صدا زدم.

هنگامی که پرستار وارد اتاقم شد، پرسیدم : ـ ببینم آیا هنوز هم از آن قرصهای خواب‌آور دارید؟...» او نگاهی متعجّب به من انداخت، امّا به هر حال به سراغ قرصها رفت و دوباره به سراغم آمد. قرصها را خوردم، از او تشکّر کردم. او نیز چراغها را خاموش کرد و در را بست. کمی طول کشید تا سرانجام احساس سنگینی کردم و سرانجام هنگامی که دعایم را زیر لب خواندم، به خواب رفتم.

ଔଔଔ۞ଔଔଔ

روز دوّم

صبح، به سرعت از راه رسید. نور خورشید از میان پرده‌های اتاق، به داخل رخنه می‌کرد. قرار بود عمل جرّاحی برای ظهر همان روز باشد. من دو راه بیشتر نداشتم: یا از خواب بیدار می‌شدم و ساعتها به انتظار می‌ماندم، یا آن هم که از لذّت تنبلی کردن و خوابیدن تا اواسط روز بهره‌مند می‌شدم. هنوز هم از تأثیرات قرص خواب آور، گیج بودم. شاید هم از شدّت هیجان و ترس و نگرانی شب قبلم، کوفته و ناتوان شده بودم. اکنون، با روشن شدن اتاق از نور شاد خوردشید، به تدریج خونسردیم را باز یافتم، و به آخرین باری اندیشیدم که در یک بیمارستان خوابیده بودم. ترس و وحشت شب قبلم، در مقایسه با ترس آن دورانم، بسیار ناچیز می‌رسید. دست کم این‌بار، به خوبی **می‌دانستم قرار بود** چه اتفّاقی رخ دهد ...



در سال ۱۹۶۷، شوهرم از نیروی هوایی بیرون آمد و ما به راه حلّ‌های گوناگونی که در پیش‌رو داشتیم، به تفّکر و اندیشه پرداختیم. اکنون لازم بود به دنبال حرفه‌ای می‌رفت که به عنوان یک فرد غیرنظامی می‌توانست دنبال کند. دنیای کامپیوتر تازه اظهار وجود کرده، و به صنعتی نو مبّدل شده بود. جو، به دلیل آموزشهای کاملی که دیده بود، اکنون می‌توانست حرفهٔ جدیدی برای خود دست و پا کند. تنها چیزی که لازم بود با دقّت و وسواس به آن بیندیشیم این بود که در کدام شهر و در کدام ایالت زندگی کنیم و به طور دائم، مستقر بشویم. ما سرانجام تصمیم گرفتیم به سمت شمالغربی اقیانوس آرام برویم. جایی که جو می‌توانست در یک شرکت عظیم و سرشناس فضایی، شروع به کار کند.

احساس می‌کردیم که آب وهوای آنجا، برای مایی که به هوای گرم و خشک تکزاس

عادت کرده بودیم، تغییری دلپذیر و مطبوع خواهد بود. ضمناً، ما می توانستیم نزدیک پدرم و همسر دوّمش باشیم، زیرا آنها نیز در شمال غربی آمریکا ساکن شده بودند.

کمی پس از نقل مکان ما به آن جا، من هفتمین فرزندم را باردار شدم. این کودک به هیچ وجه برنامه‌ریزی نشده بود. در واقع کودکی ناخواسته بود، و به عنوان خبری غافلگیر کننده و ناخوشایند برایمان جلوه کرد. ما احساس می‌کردیم که به حدّ کافی از نعمت اولاد بهره‌مندیم (ما صاحب پنج فرزند سالم بودیم). از طرفی، به دلیل شش بار حاملگی، بدنم کاملاً ضعیف شده، و پزشکان معالجم مرا از داشتن نوزادی دیگر، جدّاً منع کرده بودند.

در سوّمین ماه حاملگیم، شروع به تجربه کردن دردهایی شدید شدم. پزشکان معالجم گفتند که مقداری از بافت جنینی از بدنم خارج گشته بود. به همین دلیل، و یک سری مشکلات دیگر، آنها یقین می‌دانستند که من قادر به نگاه داشتن این جنین نخواهم شد و به زودی سقط جنین خواهم کرد. مرا در بیمارستان بستری کردند و ناراحتی من کماکان ادامه داشت. ما منتظر بودیم تا بدنم، به طور طبیعی از جنین معیوبی که در بطنم پرورش می‌یافت، رهایی یابد. امّا به زودی معلوم شد که طبیعت خواستار پایان دادن به دوران بارداریم نبود. سرانجام پزشکی پیشنهاد کرد که جنین را کورتاژ کنم. او معتقد بود که چنانچه نه ماه بارداری را سپری می‌کردم، طفلی به دنیا می‌آوردم که یا فاقد دست و پا، یا فاقد قسمتهای حیاتی جسمانی می‌شد. من هیچ دلیلی نمی‌دیدم که به گفته‌های او باور نیاورم. پس از بحث و مشورت با شوهرم، مُصمم شدیم که عمل جرّاحی کنم و خود را از این وضعیت رهایی بخشم.

یک روزپیش از تاریخ جرّاحیم، من در بیمارستان حضور داشتم تا به وسیلهٔ گروهی از پزشکان متخصّص مورد معاینه قرار بگیرم. آنها معتقد بودند که من باید بر طبق برنامه پیش بروم و جنین را در اسرع وقت بیندازم. هنگامی که آخرین طبیب از کنارم می‌گذشت تا از اتاق معاینه خارج شود، گفت : ـ اصلاً نمی‌فهمیم این موجود کوچک به چه دلیل هنوز مقاومت می‌کند تاباقی بماند ....» ناگهان سرمای شدیدی از وجودم گذشت، واین فکر به ذهنم آمد که : تو نباید این کار رابکنی! تو باید هرطور شده این طفل را به دنیا بیاوری. او می‌خواهد به این دنیا بیاید. با کمک خداوند، به دنیا خواهد آمد.»

هنگامی که جو، آن روز عصر به دیدنم آمد، به او گفتم که اظهار نظر دکترها چه

بوده است. سپس در بارهٔ احساسات عجیبی که دربارهٔ این جنین در قلب و روحم حسّ می‌کردم با او سخن گفتم و به عنوان خاتمه گفتم که لازم است این طفل به دنیا بیاید ...

ما دربارهٔ نگاه داشتن جنین به گفت وگو پرداختیم و از فکر این که شاید کودکی ناقص‌الخلقه به دنیابیاورم، به بحث مشغول‌شدیم. هیچ یک ازما، خواهان به دنیا آوردن موجودی معیوب وبی‌قواره و ناقص نبودیم. از طرفی، من به خوبی می‌دانستم که به هیچ وجه نمی‌توانم این جنین را بیندازم. چنانچه با این کار موافقت می‌کردم، هرگز نمی‌توانستم خود را از این بابت ببخشم ... جو موافقت کرد که جنین را نگاه داریم. ساعتی بعد، با فرا رسیدن شب، ما عقاید و احساسات باطنی‌مان را با پزشکان بیمارستان در میان نهادیم و از احساس عجیبم سخن گفتم. آنها به شدّت مخالف نظر ما بودند. آنها می‌گفتند که ما مؤظف بودیم آن جنین معیوب را از میان برداریم. آنها می‌گفتند که هیچ پزشک معالجی حاضر نبود به چنین وضعیت عجیبی اجازهٔ گسترش دهد و به این بارداری، موجودیت ببخشد. آنها گفتند که به هیچ وجه حاضر نبودند نقشی در تصمیم نهایی ما داشته باشند.

روز بعد، مرا از بیمارستان مرخص کردند. من در جستجوی پزشکی پرداختم که حاضر باشد با شرایط من، موافقت به همکاری، و رسیدگی کردن به وضعیتم در طول ماههای بعدی بارداری کند. سرانجام پزشک جوانی پیدا کردم که تازه مطبی برای خود بازکرده بود. او سالها به عنوان پزشک، در نیروی هوایی خدمت کرده بود. او به دلیل زمینهٔ حرفه‌ای سابقش با شوهرم، نوعی علاقهٔ مخصوص به ما داشت و حاضرشد مرا به عنوان بیمارش بپذیرد. او مدّعی بود که امکان زنده‌بودن جنین بسیار کم، و احتمال ناقص بودنش بسیار زیاد و حتمی است. بااین حال، او مرا پذیرفت به این شرط که در بستر بمانم و پیوسته استراحت کنم. سپس فهرستی بلند و بالا از کارهایی که می‌بایست انجام می‌دادم یا نمی‌بایست می‌کردم، به من داد.

جو و فرزندانمان، در کمال محبّت و ایثارگری تمام کارهای خانه را انجام می‌دادند، و من نیز از این فرصت طلایی استفاده کردم و در خانه، به درس خواندن مشغول شدم.

و سرانجام موّفق شدم دیپلم خود را بگیرم. با گذشت ماهها، ما به سرعت به تاریخ وضع حمل نزدیک شدیم. از مدّتها پیش، بچّه‌ها را آماده کرده بودیم که احتمال رویارویی با نوزادی ناقص یا معیوب را داشته باشند. به آنها گفته بودیم که

ممکن است برادر یا خواهری به دست بیاورند که از داشتن قسمتهایی از بدن (مانند دست یا پا) محروم خواهد بود ... حتّی احتمال را تا بدانجا پیش بردیم که گفتیم احتمال مردن نوزاد بسیار زیاد بود ... من و شوهرم، اغلب سعی می‌کردیم یکدیگر را با جملهٔ عجیب آن پزشک تسکین خاطر دهیم. مگر نه آن که پزشک مزبور گفته بود: ـ معلوم نیست چرا این موجود کوچولو تا این اندازه سعی دارد مقاومت کند ...» این زایمان، مربوط به دورانی است که به پدرها اجازه نمی‌دادند در هنگام وضع حمل همسرانشان در اتاق زایمان حضور داشته باشند. از فکر این که ناچار بودم مسئولیت سنگین زاییدن را بدون حضور دلگرم کننده جو در کنارم حس کنم، به وحشتی عظیمی می‌افتادم. از فکر این که ناچار بودم در تنهایی، با تولّد این کودک مواجه شوم، به لرزه می‌افتادم. هرچند مقامات بیمارستان اجازه دادند که جو در طول درد کشیدنم، در کنارم بماند، لیکن آنها از واکنش غیرارادی شوهرم در برابر زایمان و تولّد نوازد، اطمینان زیادی نداشتند. آنها به او گفتند که چنانچه در طول زایمان، او ناگهان از هوش می‌رفت و یا حالش به هم می‌خورد، موجب مزاحمت برای آنها می‌شد. زیرا نخستین مسئولیت آنها، در برابر من و نوزادم بود، نه او. از او خواستند رضایتنامه‌ای امضا کند و در آن اعلام کند مسئولان اتاق عمل را از هر گناهی مبری می‌سازد، و این که لازم نبود به وضعیت جسمانی او (در هنگام احتمال بیهوشی یا تهوّع او) رسیدگی کنند. در واقع، جو، با مسئولیت خودش حاضر می‌شد به اتاق زایمان بیاید.

سرانجام درد زایمان آغاز شد و من در تاریخ نوزدهم ژوئن ۱۹۶۸، وارد بیمارستان شدم. آن چنان می‌لرزیدم که بدنم به وضوح تکان می‌خورد. بی‌اندازه می‌ترسیدم. جو در اتاق زایمان در کنارم ایستاد. او دستم را نگاه داشته و در تمام طول زایمان سرم را نوازش می‌کرد. او ناچاربود لباسی سبز رنگ بپوشد و مانند پزشکان اتاق جرّاحی، ماسکی به چهره بزند. چشمان خاکستری مایل به آبی‌اش، پیوسته به من شجاعت قلبی می‌داد، امّا با مشاهدهٔ ماسکی که بر چهره داشت، به وضوح قادر بودم نفس‌های تند و مقّطعش را مشاهده کنم و بفهمم که او نیز مانند من، وحشت کرده بود. هنگامی که زمان وضع حمل رسید، ما دستهایمان را محکم به هم فشردیم.

هنگامی که نوزاد، با کمک خداوند مهربان، به دنیا آمد، به چشمان پزشکان اطرافم دقّت کردم. بی‌درنگ دریافتم که ماهها ترس و اضطراب و نگرانی ما بیهوده بوده ...

پزشک، طفل را روی بطنم قرار داد تا من بتوانم او را برای نخستین بار در آغوش بگیرم. سپس من و جو، در اسرع وقت از نوک سر تا نوک پای طفل را معاینه کردیم تا ببینیم آیا اشکالی وجود داشت یا نه ... سپس شروع به گریستن نمودیم. خداوند مهربان، طفلی کاملاً سالم وبی‌نقص وزیبا به ما عطا کرده‌بود. او هیچ فرقی باسایرنوزادان دیگرنداشت. هنگامی‌که سَرِ کوچک نوزاد را روی سینه‌ام‌فشردم، به خوبی درمی‌یافتم که این نوازد، به راستی قصدداشت ازوجود من زاده‌شود، ودرحقیقت میلی‌شدید برای زاده‌شدن داشته...

هرچند هرگز برای لحظه‌ای هرچند کوتاه، از تصمیمم برای نگاه داشتن پسرمان احساس پشیمانی و تأسف نکردم، لیکن این بارداری موجب شد تا تمام نیروی جسمانیم از بین برود. در طول سالهای بعد، صدها مشکل داخلی در وجودم پدید امدند، و سرانجام پزشک معالجم پیشنهاد کرد با استخراج رحم، به مشکلات داخلیم پایان ببخشم. پس از مشورت با شوهرم، تصمیم گرفتم با نظر دکتر موافقت کنم، و به این ترتیب، تاریخ عمل جرّاحیم مشخّص شد و به بیمارستان آمده و بستری شدم ...



اکنون روز عمل جرّاحی من فرا رسیده، و پرستار تازه‌ای وارد اتاق شد و مرا بیدار کرد. او میل داشت آمپولی به من تزریق کند تا من دوباره به خواب بروم و خود را با مراحل اوّلیه، آماده سازم. از این که مرا بیدار می‌کرد تا دوباره بخواباند، تعّجب کردم و احساس سرگرمی نمودم. احتمالاً در شرایطی دیگر، به خنده می‌افتادم، امّا از همان دقایق، تأثیرات دارو را دروجودم احساس می‌کردم و گرمای مطبوعی در سراسر وجودم پخش شده بود. احتمالاً پزشک در همان دقایق به اتاق آمد زیرا صدایش را شنیدم که پرسید: ـ آیا آماده است؟» و سپس همه چیز سیاه شد و دیگر چیزی نفهیدم.

حوالی بعدازظهر بود که تا اندازه‌ای به هوش آمدم. پزشکم در کنار تختم ایستاده و به من می‌گفت که عمل جرّاحیم باموفقیّت سپری شده‌بود. او گفت که تا ساعاتی دیگر، حالم رو به بهبود خواهد رفت. به یاد دارم با خود می‌اندیشیدم : ـ آه ! چه عالی ... اکنون دیگرخیالم آسوده شد ومی‌توانم کمی استراحت کنم و دست از نگرانی بردارم ...»

سپس دوباره به خواب رفتم.

آن شب، به هوش آمدم و نگاهی به اطرافم انداختن. هر چند در اتاقی دو تخته

حضور داشتم، لیکن تنها بودم. تخت دیگر خالی بود. اتاق را با کاغذ دیواری شادی به رنگ زرد و نارنجی تزئین کرده بودند. با خود گفتم خیلی جلف و زننده، امّا به هر حال شاد است... متوجّه شدم که در میز پاتختی، دو کمد لباس، یک دستگاه تلویزیون و پنجره‌ای بزرگ در کنار تختم دیده می‌شد. من از پیش، درخواست تختی در کنار پنجره کرده بودم، هوای بیرون تاریک، و تنها نور اتاق، همان چراغ کوچکی بود که بالای دستشویی روشن نگاه داشته بودند. من زنگ زدم و درخواست کمی آب کردم. پرستار گفت که از اوایل عصر همان روز، پیوسته تکّه‌های کوچک یخ در دهانم نهاده بودند، لیکن من هیچ خاطره‌ای از این موضوع در ذهن نداشتم. او اضافه کرد که شوهرم با تعدادی از دوستان خانوادگیمان به دیدن من آمده بودند. امّا من هیچ خاطره‌ای از حضور آنها در اتاق نداشتم. با این وجود، به خوبی متوجّه بودم که چهره‌ام کاملاً به هم ریخته شده، و هیچ آرایشی بر چهره نداشتم! مهمّتر از همه آن که به هیچ وجه دوست نداشتم در چنان شرایطی، بویژه هنگامی که خودم چیزی از این موضوع نمی‌فهمیدم و نمی‌دانستم، مورد تماشای دیگران قرار بگیرم. سپس نگاهی به لباس بیمارستانم انداختم. در کمال خجلت و ناراحتی پی بردم که آن پیراهن به سختی قادر بود اعضای بدنم را کاملاً از دیده‌ها بپوشاند. لازم بود در اسرع وقت با شوهرم حرف می‌زدم و ازاو می‌خواستم که بدون اجازهٔ من، دوستانمان را به عیادت من نیاورد.

در ساعت نه شب، پرستار بخش، داروهای شبانه‌ام را آورد. به غیر از درد جرّاحی (که آن نیز طبیعی بود) حالم بسیار خوب، و احساس راحتی می‌کردم. من قرصهایم را خوردم و تصمیم گرفتم پیش از خواب، کمی تلویزیون تماشا کنم. ظاهراً به خوابی سبک فرو رفته بودم زیرا هنگامی که به ساعت نگاه کردم، ساعت نه و نیم شده، و ناگهان احساس سبکی خاصّی کردم و میل پیدا کردم که با شوهرم تماس بگیرم. تلفن را پیدا کردم و با هر زحمتی که بود شمارهٔ خانه را گرفتم. من چیزی از مکالمهٔ تلفنی‌مان به خاطر نمی‌آورم. آن چنان خسته و خواب آلود شده بودم که فقط میل داشتم به خوابی عمیق بروم. به هر ترتیبی که بود، دستگاه تلویزیون را خاموش کردم، سپس پتو را تا زیر گلویم بالا کشیدم. احساس می‌کردم تا مغز استخوانهایم یخ کرده است، و خود را بیش از هر زمان دیگری، ضعیف و ناتوان می‌دیدم ...



مرگ من

ظاهراً دوباره برای مدّتی به خواب رفتم، امّا نه زیاد، چرا که عقربه‌های ساعت هنوز هم ساعت نه و نیم را اعلام می‌کردند. سپس ناگهان، با احساس عجیبی از خواب برخاستم. غریزه‌ام ، به گونه‌ای توضیح‌ناپذیر، مرا از خطری نزدیک آگاه می‌ساخت. نگاهی به اطراف اتاق انداختم. دَرِ اتاق تا نیمه بسته بود. نور ضعیف چراغی که بالای دستشویی روشن بود، هنوز هم فضای اتاق را تا حدودی روشن می‌ساخت. احساس کردم ترس شدید در وجودم بیدار شده، و بیش از پیش هشیار، و اگاه به خطری توصیف‌ناپذیر شدم. حواسهای پنجگانه‌ام مرا از تنهایی کاملی که داشتم، مطلّع می‌ساختند، و حسّ می‌کردم که بدنم لحظه بـه لحـظه، ضـعیف‌تر و ناتوان‌تر می‌شود.

دستم را پیش بردم تا زنگ پرستار را به صدا درآورم، امّا هر قدر کوشش کردم، موّفق به تکان دادن اعضای بدنم نشدم. احساس وحشتناک و عجیبی بـر وجـودم مستولی شده و گویی آخرین قطرات خون بدنم در حال تخلیه شدن بودند. صدای وزوز ملایمی را در سرم می‌شنیدم و به سقوط در خلأیی توضیح‌ناپذیر ادامه دادم تا آن که بدنم بی‌حرکت و بی‌جان شد ...

سپس انرژی و نیرویی تازه احساس کردم. درست به این می‌مانست که چیزی، در وجودم ترکیده و یا رها شده بود. گویی روحم، ناگهان از میان سینه‌ام به جلو کشیده، و به سمت بالا کشیده می‌شد. انگار آهن‌ربایی عظیم در حال بیرون آوردن روح از کالبدم بود. نخستین احساسم، نوعی آزادی و رهایی بود. در این تجربه، هیچ چیز عجیب و غیرطبیعی وجود نداشت. من درست بالای تخت بیمارستان، و نـزدیک

سقف اتاق در پرواز بودم. احساس آزادیم، نامحدود و نامشروط بود. به نظرم می‌رسید که این کار را از روز اول بلد بوده، و همیشه انجام داده‌ام. چرخیدم، و کالبدی روی تخت مشاهده نمودم. کنجکاو بودم بدانم این کالبد از آنِ کیست. بی‌درنگ شروع به فرود آمدن کردم. از آنجا که قبلاً، در دوره‌ای از زندگی، در کلاسهای کمکهای اوّلیه شرکت کرده بودم، به خوبی با شکل و حالت یک کالبد بی‌جان و مرده آشنایی داشتم. هنگامی که به جسد نزدیک‌تر شدم، بی‌درنگ یقین حاصل کردم که دیگر روحی در آن وجود نداشت. سپس متوجّه شدم که آن کالبد به خودم تعلّق داشت ... آن کالبد **بی‌روح خودم** بود!

من نه شگفت‌زده شدم، نه به وحشت افتادم. فقط نوعی احساس همدردی و محبّت به آن کالبد احساس می‌کردم. به نظرم جوانتر و خوش‌شکل‌تر از زمانی می‌رسید که خود من به خاطر داشتم. و اکنون، مرده و بی‌جان شده بود ... درست به این می‌مانست که جامهٔ کارکرده و فرسوده‌ای را از تن درآورده، و آن را برای همیشه به دور انداخته بودم. این به نظرم غمگین می‌رسید، زیرا آن جامه هنوز می‌توانست کار کند ... هنوز خیلی به فرسودگی کاملش باقی مانده بود ... سپس متوجّه شدم که خود را هرگز به صورت سه بُعدی ندیده بودم. من خود را فقط در آیینه دیده بودم، که آن نیز از سطحی صاف برخوردار است. از سوی دیگر، چشمان روح از ابعاد بیشتری قادر به دیدن هرچیز می‌باشند، و بیش از چشمان کالبد فانی قادر به مشاهده نکات جالب توجّه می‌باشند. من در آنِ واحد، کالبدم را از هر سمت و مسیری مشاهده نمودم: یعنی از جلو، از عقب و حتّی از پهلوها ... چیزهایی در خطوط صورتم مشاهده کردم که هرگز از وجود آنها اطّلاعی پیدا نکرده بودم. این باعث شد تا به منظرهٔ پیش رویم، نوعی جنبهٔ پایان یافته و تکمیل شده نیز بیفزاید. شاید به همین علّت بود که از همان وهلهٔ نخست موّفق به شناختن کالبد فیزیکم نشده بودم.

کالبُد جدیدم، سبک و بی‌وزن، و بی‌اندازه متّحرک بود. از حالت وجودی جدیدم، به شدّت متعّجب شده، و احساس شیفتگی و مجذوبیت خاصّی را تجربه می‌کردم. هرچند تا لحظات پیش، از درد بعد از عمل، احساس ناراحتی می‌کردم، لیکن دیگر کوچکترین درد یا مشکلی در وجودم مشاهده نمی‌کردم.

من از هر لحاظ کامل و بی‌نقص شده بودم. با خود اندیشیدم : «این منِ واقعی می‌باشد ...»

توجّهم دوباره به سوی کالبدم معطوف شد. پی می‌بردم که هنوز هیچ‌کس متوجّه مرگ من نشده بود، و احساس کردم لازم است این مطلب را به شخصی بازگو نمایم. با خود فکر کردم : «من مرده‌ام، و آن وقت هنوز هیچ‌کس از این موضوع اطّلاع ندارد!» امّا پیش از آن که بتوانم حرکتی انجام دهم، سه مرد ناگهان در کنارم ظاهر شدند. آنها خرقه یا رداهای بسیار زیبایی به رنگ قهوه‌ای روشن بر تن داشتند، و یکی از آنان، در پشت سرش، کلاهکی بزرگ، مانند راهبان صومعه‌های قدیمی بر دوش داشت.

هر یک از آنان، کمربندی طلایی به دور کمر داشتند و امتداد آنها روی ردایشان آویزان شده بود. درخشش خاصّی از آنان ساطع می‌شد. امّا این هاله، به طرزی غیرطبیعی نبود، و از روشنایی و تابندگی شدیدی برخوردار نمی‌شد. سپس متوجّه شدم که درخشش ملایم ومطبوعی از کالبد من نیز ساطع می‌شد، و این که هاله‌های ما، در همدیگر ادغام شده بود. من کوچکترین احساس ترسی نداشتم. به نظر می‌رسید که آنها مردانی سالخورده، در حدود هفتاد یا هشتاد ساله باشند. با این حال، به خوبی می‌دانستم که آنها بر طبق زمان و وقتی متفاوت از ساعت و زمان دنیوی، عمل می‌کردند. این احساس به من دست داد که آنها خیلی مسنّ‌تر از هفتاد یا هشتاد ساله بودند. در واقع، همچون موجوداتی با عمر نوح به نظر می‌رسیدند. من در وجود آنها، روحانیتی بسیار شدید والا حس کردم. همین طور هم خرد و فضیلت و دانشی بس عظیم ... به نظرم می‌رسد آنها به این دلیل در چنین رداهایی در پیش رویم نمایان شدند تا دقیقاً همین صفات نامبرده را در ذهنم پدید آورند. من در ذهنم، آنان را به عنوان «راهبانی فاضل» نام بردم. آن هم بیشتر به خاطر خرقه‌های ساده‌ای که بر تن داشتند. به وضوح احساس می‌کردم و یقین داشتم که می‌توانم به آنها اطمینان کامل داشته باشم. آنها شروع به صحبت با من نمودند و گفتند که از «مدّتهای مدید»، در کنار من حضور داشتند ... من زیاد متوجّهٔ این جمله نشدم. به سختی قادر بودم مفهوم و معنی دقیق واژهٔ «مدّتهای مدید» و یا حتّی «ابدیت» را درک کنم. به نظر من ابدیت همیشه در آینده، وجود داشت. امّا این موجودات عجیب به من می‌گفتند که

از مدّتهای مدید، و از ابدیتی دور دست، در کنار من، و با من بوده‌اند. درک این موضوع بیش از پیش دشوار می‌نمود. سپس شروع به دیدن تصاویری از دوران دور گذشته کردم. تصاویری از پیش از زمان حیاتم در کرهٔ زمین دیدم ... و موّفق شدم رابطه‌ای را که میان من و این خردمندان وجود داشت، و به دوران «گذشته» مربوط می‌شد، مشاهده کنم. با تماشای این تصاویر، متوجّه شدم (و یقین حاصل کردم) که از روز ازل با این بزرگان آشنا بودم. ناگهان دستخوش هیجانی شدید شدم. فکر حیاتی پیش از حیات زمینی در ذهنم شکل گرفت و مشاهده نمودم که مرگ، هیچ چیز مگر «تولّدی دوباره» نبود که آدمی را به دنیا و حیاتی بزرگتر هدایت می‌کرد. به نقطه‌ای که درک و آگاهی و دانش و فرزانگی، بدون وجود داشتن زمان و در عین حال، از میان زمان، به پیش و پس آدمی امتداد می‌یافت و گسترش پیدا می‌کرد. و دریافتم که این اشخاص، عزیزترین و نزدیکترین دوستان من، در همان دنیای بزرگتر و با عظمت‌تر و بهتر، به شمار می‌رفتند. فهمیدم که آنها تصمیم گرفته بودند در آن لحظه، در کنار من باشند، آنها به من توضیح دادند که همراه تعدادی دیگر، در طول حیاتم در روی زمین، به عنوان فرشتگان نگهبان من عمل کرده بودند. امّا احساس می‌کردم که این سه نفر، از بقیه مهمّتر و عزیزتر بودند. می‌فهمیدم که آنها نوعی فرشتگان مخصوص من بودند.

آنها به من گفتند که زودتر از موعد از دنیا رفته بودم. آنها به گونه‌ای عجیب، نوعی احساس صلح و آرامش بر وجودم پدید می‌آوردند و به من خاطرنشان ساختند که جای کوچکترین نگرانی نبود، و همه چیز به زودی روبه راه می‌شد. در مدّتی که این احساس دلپذیر، بر وجودم مستولی می‌شد، متوجّه محبّت و نگرانی و توجّه بیش از حدّ آنها شدم. این احساسات، به همراه افکار و اندیشه‌هایی دیگر، در نوعی مکالمهٔ روحانی، و گویی از زبانی که فقط مغز و شعور با مغز و شعور دیگری برقرار می‌کند، به ذهنم القاء می‌شدند. نخست، با خود می‌اندیشیدم که این مطالب، از دهان آنها بیرون می‌آمد، امّا این صرفاً به دلیل عادت همیشگی من برای «حرف زدن از راه دهان» با سایر مردم بود. آنها به شیوه‌ای به مراتب سریعتر و کاملتر از انسانهایِ در قید حیات «سخن می‌گفتند»، شیوه‌ای که خود آنها، به عنوان «دانش ناب» از آن نام

می‌بردند. نزدیکترین واژه‌ای که ما می‌توانیم در زبان انگلیسی از آن نام ببریم، همانا «تله پاتی» است. با این وجود، این واژه نیز آن طور که باید و شاید، مطلب اصلی را توضیح نمی‌دهد. من به خوبی قادر بودم عواطف و احساسات و اهداف و نیات آنان را حدس زده و درک کنم. همین امر، مرا سراسر آکنده از شادی می‌ساخت، زیرا درک می‌کردم که علاقه‌ای بسیار شدید و محتوی به من داشتند. زبان تکلّم نخستینم (که همان زبان کالبد جسمانیم بود) به راستی که خیلی محدود بود. متوجّه می‌شدم که قابلیت قبلی من برای ابراز و بیان احساساتم، در مقایسه با قابلیت آن لحظهٔ من، به عنوان یک روح، آن هم با آن شیوهٔ ناب و خالص، تقریباً وجود خارجی نداشت.

خیلی چیزها و خیلی حرفها وجود داشت که آنها قصد داشتند با من در میان بگذارند. به همان نسبت نیز من خیلی چیزها در ذهن داشتم که می‌خواستم با آنها سهیم شوم. امّا ما همه به نوعی، از اهمیّت شدید آن دقایق آگاه و مطّلع بودیم. ناگهان به یاد شوهر و فرزندانم افتادم. نگران شدم ... زیرا نمی‌دانستم مرگ من تا چه اندازه می‌توانست در زندگی آنها تأثیرات شدید پدید آورَد. شوهرم چگونه می‌توانست به تنهایی از شش فرزند مرَاقبت و نگهداری کند؟ فرزندان دلبندم چگونه می‌توانستند بدون مِهر و محبّت مادری، به زندگی ادامه دهند؟ لازم بود آنها را دوباره ببینم ... دست کم برای ارضای حالت نگرانی و اضطراب عاطفیم.

تنها فکر و اندیشهٔ من، ترک کردن محیط بیمارستان و رفتن به سراغ خانواده‌ام بود، و اکنون، چنین اتفّاقی برایم رخ داده، و می‌ترسیدم نکند برای همیشه آنها را از دست داده باشم ... شاید هم بیم داشتم که آنها مرا از دست داده باشند ...

من بی‌درنگ در جستجوی راهی برای خروج از آنجا مشغول شدم. ناگهان پنجره‌ای مشاهده نمودم. به سرعت از آن عبور کردم و به هوای بیرون رسیدم. لازم بود به زودی دریابم که هیچ نیازی به استفاده از هیچ پنجره‌ای نداشتم. در واقع من درکمال آزادی و سهولت می‌توانستم از آن اتاق در هر لحظه‌ای که بخواهم، خارج شوم ... فقط به دلیل افکار دوران حیاتم بود که بی‌اراده به یاد استفاده از پنجره افتاده بودم ... زیرا هنوز هم با اندیشه‌هایی «محدود» که توأم با عقاید و افکار دوران حیاتم بودند، تصمیم گرفته و هنوز هم خود را به عنوان موجودی فانی پنداشته بودم. به

ذهنم خطور کرد که هنوز هم در نوعی حالت «کُند و آهستهٔ حرکت» به سر می‌برم، زیرا هنوز هم به صورت «کالبد جسمانی پیشینم» فکر می‌کردم، حال آن که کالبد روحانی من قادر بود از هر سدّ راهی بگذرد و حتّی از میان دیوارها نیز عبور کند. پنجرهٔ اتاق هم در حین عبور من، بسته مانده بود.

سفر به خانه‌ام، از حالتی گنگ و مبهم برخوردار بود. من با سرعتی شدید به راه افتادم (بویژه که حالا، از قابلیتم به خوبی اطّلاع داشتم). من فقط به زحمت، از عبورم از میان درختانِ مسیرم، آگاه بودم که در زیر بدنم نمایان می‌شدند و به سرعت ناپدید می‌گشتند. من هیچ تصمیمی نگرفته بودم، هیچ مسیری برای خود تعیین نکرده بودم. فقط به فکر خانه افتاده بودم، و می‌دانستم که به آنجا عزیمت کرده‌ام. در عرض چند ثانیه، من در خانه‌ام حضور داشتم، و خود را سرگرم ورود به اتاق نشیمن خانه‌ام مشاهده نمودم.

شوهرم را روی مبل مورد علاقه‌اش مشاهده کردم. او سرگرم مطالعهٔ روزنامه بود. سپس فرزندانم را دیدم که مشغول دویدن از پلکّان بودند، و فهمیدم که آن لحظه، زمان آماده شدن آنها برای رفتن به بستر خواب بود. دو تن از فرزندانم سرگرم بازی و مبارزه با بالش‌های پر خود بودند، حال آن که بنابه قاعده می‌بایست تا به حال به رختخواب رفته باشند. هیچ نیاز و یا میلی برای برقراری ارتباط با آنها نداشتم. با این حال نگران وضعیت آنها بدون حضور مادری در بالای سرشان بودم. نگران زندگی بعدی آنها پس از آگاهی از مرگم بودم. در حالی که به تماشای یک یک آنها می‌پرداختم، نوعی فیلم از مقابل دیدگان ذهنم گذشت که دربارهٔ آنها بود. من قادر شدم زندگی آتی هر یک از آنها را به‌گونه‌ای مشاهده کنم. به این آگاهی دست یافتم که هریک از فرزندان عزیزم، برای تجربه کردن و آموختن یک سری دروس بر روی زمین آمده بودند، و هر چند آنها را به عنوان «جگرگوشه» و «فرزندان خودم» در نظر می‌پنداشتم، لیکن مرتکب اشتباهی بزرگ شده بودم. آنها نیز مانند من، ارواحی مستقل و واحد بودند و هر کدام از هوش و شعور مستقلی برخوردار بودند که پیش از تولّدشان بر روی کرهٔ زمینی، رشد یافته بود. هر یک از آنها، از آزادی عمل برخوردار بودند تا هر آن‌گونه که دوست داشتند، تجربهٔ زمینی و دنیوی‌شان را پیش

ببرند. به خوبی می‌فهمیدم که آزادی عمل آنها را نبایستی از آنان محروم می‌ساختم. آنها صرفاً تحت «سرپرستی و نظارت» من قرار داده شده بودند. همین. خداوند عالم، آنها را به زیر مسئولیت و مراقبت من ارزانی داشته، و خودش هم می‌توانست در هر زمان که اراده کند، آنها را از من بگیرد. هرچند متأسفانه الان، در هنگام نوشتن این خطوط به خاطر ندارم که هدف و دروس آنها بر روی زمین چه بوده است، لیکن به خوبی در می‌یافتم که آنها نیز به سهم خود، از برنامه‌های مشخصی در طول حیاتشان برخوردار بودند، و این که پس از تکمیل این برنامه‌ها، و آموزش دروس لازم، آنان نیز مانند من، به اقامتشان در روی زمین، و در حیات دنیوی پایان خواهند داد. من آیندهٔ آنها را مشاهده نمودم، و از مشکلات و مبارزاتی که می‌بایست در طول زندگی با آنها رویارو شوند، مطّلع گشتم. امّا به خوبی می‌دانستم که این مشکلات، برای رشد و پرورش معنوی آنها، واجب و الزامی بود. جای هیچ‌گونه نگرانی یا ترس یا حتّی اندوه وجود نداشت. من به خوبی در می‌یافتم که عاقبت هر یک از جگرگوشه‌هایم، خوب و شایسته خواهد بود، و خیر و برکت زیادی از زندگیشان به دست خواهند آورد. به خوبی درمی‌یافتم که فقط با یک چشم برهم نهادن، ما می‌توانستیم دوباره در کنار هم و باهم باشیم. در نوعی احساس آرامش و سکون غوطه‌ور شده بودم. شوهرم، و فرزندان دلبندم که تا بدان درجه به آنان علاقه داشتم، خانوادهٔ مهربانی که آن همه سال، درانتظار تشکیل شدنش، وهمین طور هم شکوفائیش منتظر مانده بودم، بدون کوچکترین مشکلی، زندگانی به سر خواهند برد ... حال همهٔ آنها، خوب و خوش خواهد بود. در می‌یافتم که آنها می‌توانستند به زندگیشان ادامه دهند، و در آن لحظه بود که من نیز دریافتم قادرم به زندگی خودم، ادامه دهم ...

از درک این اوضاع، احساس قدردانی می‌کردم، و احساس می‌کردم که این اجازه را به من داده بودند تا چنین آگاهی هایی را درک کنم و به چنین نتیجه‌گیریهایی برسم تا انتقالم از عالم حیات دنیوی به حیات اخروی، با سهولت بیشتری صورت بپذیرد و مراحل مرگ را راحت‌تر سپری کنم.

اکنون سراسر آکنده از میلی برای پیش رفتن، و ادامهٔ زندگیم شده بودم. میل داشتم بدانم چه چیزهایی در انتظارم بودند. من دوباره به محوطهٔ بیمارستان

بازگردانده شدم، امّا هیچ یاد و خاطره‌ای از آن سفر ندارم. به نظرم رسید که این واقعه در یک چشم برهم زدن رخ داد. کالبدم را مشاهده نمودم که هنوز هم روی تخت خوابیده، و تقریباً یک متر از نقطه‌ای که من در هوا شناور بودم، فاصله داشت. کالبدم در سمت چپ من دیده می‌شد. سه دوست من هنوز هم آنجا حضور داشتند و انتظارم را می‌کشیدند. من دوباره محبّت و مهربانی آنان را احساس کردم، و از این که کمکم می‌کردند، به خوبی شاد و خشنود بودند.

در مدّتی که از احساس محبّت عظیم آنها، سراپا آکنده می‌شدم، به گونه‌ای توضیح‌ناپذیر دریافتم که دیگر وقت رفتن فرارسیده بود. وقت پیشروی بود ... من ضمناً می‌دانستم که دوستان «راهبم» همراه من نخواهند آمد ...

در همان لحظه بود که ناگهان صدای سوتی شنیدم.



تونل سیاه

هنگامی که انسان در حضور انرژی عظیمی قرار می‌گیرد، آن را بی‌درنگ درمی‌یابد. من نیز در همان لحظه این موضوع را فهمیدم. صدای غرش عمیقی که همچون سوتی طویل بود، فضای اتاق را دربرگرفت.

متوجّه قدرتی بودم که در پس این انرژی نهفته شده بود. حرکتی بود که گویی پایانی نداشت. هرچند آن صدا، و آن انرژی و قدرت، بسیار شدید و با ابهّت و ترسناک بودند، لیکن دوباره دستخوش احساس مطبوع و خوشایندی شدم. احساسی تقریباً مسخ کننده. صدای زنگهایی شنیدم ... یا شاید ناقوس‌هایی در دوردست که در نقطه‌ای نامعلوم، طنین می‌افکندند. صدایی بسیار زیبا و ملکوتی که هرگز از یاد نخواهم برد. تاریکی و ظلمت دوباره تمام وجودم را دربرگرفت. تخت بیمارستان، نور ضعیفی که کنار در روشن بود، و خلاصه تمام فضای اتاق به نظر تاریک می‌رسیدند، و من بی‌درنگ، و با ملایمت هرچه تمامتر به سمت توده‌ای عظیم و سیاه که مانند گردبادی بسیار بزرگ بود، کشیده شدم.

درست مانند این بود که به وسیلهٔ گردبادی بی‌اندازه بزرگ، بلعیده شده و طعمهٔ آن گشته بودم. هیچ چیز نمی‌دیدم مگر همان ظلمت شدید و تقریباً ملموس و محسوس را ... آن تاریکی، چیزی بیش از فقدان نور و روشنایی بود. در واقع سیاهی متراکم و غلیظی بود که کوچکترین شباهتی به چیزهایی که تا به حال می‌شناختم نداشت. عقل و منطق حکم می‌کرد که از این تغییرات ناگهانی به وحشت بیفتم، و این که سرانجام تمام ترسها و نگرانیهای دوران کودکی و نوجوانیم سرانجام آشکار شده بودند. امّا من در میان آن تودهٔ سیاهرنگ، احساس مطبوعی داشتم. نوعی آرامش و خشنودی دلپذیری که بسیار زیبا بود در وجودم بیدار می‌شد. احساس

می‌کردم که به سمت آن توده پیش می‌روم. سپس صدای چرخش و سوت، کم‌کم کاهش یافت. من در حالت درازکش بودم، و این پاهایم بودند که جلوتر از سرم پیش می‌رفتند. سرم را هم تا اندازه‌ای بالا نگاه داشته بودم ... سرعتم آن چنان شدّت گرفت و باور نکردنی شد که به نظرم می‌رسید حتّی با کمک سرعت نور و سالهای نوری به هیچ عنوان قابل قیاس نبود. امّا به همان میزان، براحساس آرامش و راحتی من نیز افزوده می‌شد. احساس می‌کردم که حاضرم برای ابد در آن حالت دلپذیر و خوب و خارق‌العاده باقی بمانم. ضمناً این را نیز می‌دانستم که چنانچه به راستی خواهان این تصمیم باشم، می‌توانستم به راستی در همان حالت بمانم.

ناگاه از حضور انسانها و حیواناتی که در اطرافم، مانند من این چنین سفر می‌کردند، آگاه شدم. امّا آنها دورتر از من بودند. قادر به دیدن آنها نمی‌شدم، اما حسّ می‌کردم که تجربهٔ آنها نیز مشابه باتجربه‌ای بود که من در حال آزمایش آن بودم. هیچ رابطه‌ای شخصی با آنها احساس نمی‌کردم؛ به همان اندازه، می‌دانستم که هیچ تهدیدی برایم به شمارنمی‌رفتند. به همین دلیل، خیلی زود نسبت به حضورشان بی‌توجه شدم. با این حال، احساس می‌کردم گروهی حضور داشتند که مانند من، به جلو پیش نمی‌رفتند، و برخلاف میل من، کوششی برای پیش رفتن نمی‌کردند و برعکس در آن تاریکی دلپذیر و مطبوع، درنگ می‌کردند. آنها، ظاهراً یا میلی به این کار نداشتند یا اساسا نمی‌دانستند چگونه به جلو پیش بروند. امّا در وجود آنان نیز کوچکترین ترسی حسّ نمی‌شد.

حسّ کردم نوعی مراحل شفا دهی در آن لحظه صورت پذیرفت. عشقی شدید، در این گردباد عجیب، در این تودهٔ چرخان آشکار گشت. و همه چیز و همه کس را دربرگرفت. و من بیش از پیش در گرمای مطبوع آن غوطه‌ور شدم. و از تاریکی اطرافم، همین طور هم از امینت و صلح و آرامشم، احساس لذت می‌کردم. با خود اندیشیدم : این جا باید همان مکانی باشد که می‌گویند «دره (یا دشت) سایهٔ مرگ و نیستی» وجود دارد ...

باید اقرار کنم هرگز در طول عمرم، یک چنین احساس آرامشی عظیم در وجودم تجربه نکرده بودم.

در آغوش نور

در دور دست، نقطه‌ای نورانی مشاهده نمودم. تودهٔ سیاهرنگی که در اطرافم بود، بیش از پیش به شکل یک راهرو یا تونل درآمد، و خود را در حال عبور از میان آن مشاهده کردم. بر میزان سرعتم باز هم افزوده شد و با شوق بیشتری به سمت آن نور می‌رفتم. به طرزی بی‌اراده به سوی آن نور، جذب می‌شدم. با این وجود، دوباره این احساس به من دست داد که شاید دیگران (کسانی که در اطرافم حضور داشتند) شاید به اندازهٔ من، به سمت آن کشش پیدا نکرده بودند. هنگامی که به آن لکّهٔ نورانی نزدیک شدم، شکل مردی را مشاهده کردم که در آن ایستاده بود. هاله‌ای بسیار نورانی از وجودش، به اطراف ساطع می‌شد. هنگامی که باز هم بیش از پیش به او نزدیک شدم، بر درخشش آن نور افزوده شد. درخشش و تابندگی آن، مافوق تمام توضیحات و توصیفهایی است که من با ذهن ناقصم قادرم بیان کنم ...

این درخشش از نور و تابش شدید خورشید نیز بیشتر بود. من به خوبی درمی‌یافتم که هرگز هیچ انسانی، با چشمان دنیوی‌اش، و در حالت طبیعی، قادر به نگریستن به آن نبود، زیرا در غیر این صورت، بی‌درنگ به هلاکت می‌رسید و طاقت چنین نوری را نداشت. فقط چشمان روحانی قادر به تحمّل و دیدن چنین نوری بودند، و فقط چشمان روحانی بودند که می‌توانستند از مشاهدهٔ آن درخشش وصف‌ناپذیر، به اوج لذّت برسند، و قدر آن را بدانند. هنگامی که به آن نزدیکتر شدم، کم کم به حالت ایستاده درآمدم.

در همان لحظه مشاهده نمودم که نوری که در اطراف آن مرد دیده می‌شد، طلایی است. گویی تمام بدنش، از هاله‌ای زرّین پوشیده شده بود. به سهولت می‌دیدم که آن

هالهٔ نورانی از وجود او ساطع می‌شد و به سفیدی درخشان و بسیار خارق‌العاده و با شکوهی که تا چندین متر امتداد می‌یافت، مبّدل می‌گشت. احساس کردم نور زیبایش با هاله‌ای که مرا در برمی‌گرفت ادغام شد، و خود را بیش از پیش به او نزدیک حسّ کردم و به سوی او جذب شدم. درست به این می‌مانست که دو چراغ نورانی، در اتاقی وجود داشته باشند. هر دو چراغ، با هالهٔ درخشانی که از خود ساطع می‌کردند، در هم ادغام شده و به یک نور واحد مبدّل شده بودند. به سختی می‌توان گفت کدام نور در کجا پایان می‌گرفت، و کدام نور آغاز می‌گشت. فقط یک نور و روشنایی واحد وجود داشت... هرچند نوری که از او ساطع می‌شد، به مراتب بیش از نور من، روشن و درخشان بود، لیکن متوجّه بودم که نور من نیز هر دو نفرمان را روشن می‌ساخت. حسّ می‌کردم که گویی قدم به قلمرو او نهاده‌ام. ناگهان انفجاری از نور و عشق الهی در وجودم شکل گرفت.

این عشق و محبّت، از بیشترین حالت نامشروطی که در ذهن می‌گنجد، برخوردار بود. هیچ محبّتی، به اندازهٔ آن محبّت، شدید و لایتناهی و نامحدود نبود. سعی کردم به پابوس آن شخص نورانی بروم، و در حالی که به سوی او می‌رفتم با خود پیوسته می‌گفتم، من به خانه‌ام رسیده‌ام. من به خانه‌ام رسیده‌ام ... من سرانجام به سرای واقعیم آمده‌ام ...»

من به خوبی، روح پاک و مطّهر آن شخص را حس می‌کردم، و احساس عجیبی داشتم، زیرا این طور استنباط می‌کردم که من همیشه بخشی از وجود همین شخص بوده‌ام. به خوبی می‌دانستم که ارزش پابوسی این موجود رفیع و عظیم‌الشأن را داشتم. می‌دانستم که او از تمام گناهان و نقایص و خطاهای من آگاه است، امّا در آن برهه از زمان، ظاهراً فاقد ارزش و اهمیّت بودند. او فقط میل داشت محبّت و عشق الهی خویش را بر من بنمایاند، و من نیز فقط میل داشتم تمام عشق و محبّت روحانی او را در وجودم پذیرا باشم.

دیگر جای تردیدی وجود نداشت. می‌دانستم با چه شخص والامقامی رویارو شده‌ام : او کسی مگر حضرت عیسی مسیح نبود ... همان موجود پاک و مطهری که تمام انسانها را دوست می‌داشت و من با خود، به اشتباه اندیشیده بودم که هیچ

علاقه‌ای به من ندارد ... او سرشار از حیات و هستی و عشق الهی بود. عشقی که او در وجود خود داشت، شادی توصیف ناپذیری به من اعطا می‌کرد، به طوری که سرشار از آن می‌شدم. در آن **لحظه**، درمی‌یافتم که او را از همان آغاز می‌شناختم ... حتّی پیش از ورودم به دنیای خاکی، زیرا روح من، او را **به یاد می‌آورد** ...

... نمی‌دانم چرا در تمام طول زندگیم از او ترسیده بودم ... اکنون مشاهده می‌کردم و درمی‌یافتم که او بهترین و صمیمی‌ترین دوست من به شمار می‌رفت. او با محبّتی بی‌پایان بازوانش راگشود و اجازه داد تا به چشمانش خیره شوم. سپس زبان به سخن گشود و گفت : ـ مرگ تو پیش از موعد فرا رسید. زمان مرگ تو هنوز فرا نرسیده است.

هیچ جمله‌ای، هرگز به اندازهٔ این جمله، در وجود و قلب و روحم رخنه نکرده و نخواهد کرد ... تا آن زمان، هیچ هدفی برای زندگی و زنده بودن، نیافته بودم. **فقط** به این اکتفا کرده بودم که به مسیری که در مقابلم هست، گام بردارم و در جستجوی محبّت و مهربانی و عاطفه و خوبی باشم، بدون آن که هرگز به درستی بدانم آیا اعمال و کردارم درست و صحیح بودند یا نه. امّا در آن **لحظه**، و در کلماتی که او بیان کرده بود، نوعی هدف و مأموریت و وظیفه برای خود احساس کردم. در آن **لحظه**، به درستی به ماهیت آن هدف پی نبرده بودم، امّا می‌دانستم که زندگی زمینی‌ام، خالی از معنا نبوده است.

... هنوز زمان مرگ من فرا نرسیده بود.

حسّ می‌کردم، زمان مرگم هنگامی فرا می‌رسید که مأموریتم (یا هدفم در زندگی)، و در واقع، معنا و مفهومی که من در این دنیای خاکی به دست می‌آوردم به انتهای خود می‌رسید ... دلیلی مشخصّ برای حضور من در روی زمین وجود داشت ... برای موجودیتم در کرهٔ خاکی ... امّا هر چند به خوبی این واقعیت را درک می‌کردم، لیکن روحم به نوعی شورش و عصیان تمایل پیدا می‌کرد ... آیا این به آن معنا بود که لازم می‌شد دوباره به زمین بازگردم؟ ... به کره خاکی؟ ... به او گفتم : ـ نه ! من هرگز یارای ترک کردن شما را نخواهم داشت. آن هم حالا ...!»

او منظور و مقصود واقعی مرا دریافت، و حسّ می‌کردم که عشق و پذیرش بی‌پایان او، با حالتی سراسر آکنده از اغماض بود، و هرگز متزلزل نمی‌شد. افکارم

برای لحظه‌ای، آسوده‌ام نمی‌گذاشتند. پیوسته هزاران پرسش به ذهنم هجوم می‌برد:
ـ آیا این به راستی پیامبر خداوند، و رهبر روحانی مسیحیان است ...؟ آیا این همان موجودی است که در زمان حیاتم، تا آن حدّ از او بیمناک بودم ...؟ امّا او به هیچ وجه، آن گونه که پنداشته بودم، نبود. او سرشار از عشق ومحبّت الهی بود ...

دوباره انواع پرسشهای گوناگون به ذهنم هجوم آوردند. مایل بودم بدانم به چه علّت، آن گونه، مرده بودم. نه از لحاظ زودتر از موعد بودن مرگم، بلکه از این لحاظ که روحم، پیش از روز رستاخیز موّفق به دیدار با او گشته بود، و از برکت زیارت آن روح پاک و مطّهر برخوردار شده بودم... من هنوز هم با آموزشها و تعالیمی که از دوران کودکی در مغزم فرو کرده بودند، دسته و پنجه نرم می‌کردم. نور شدیدی که از وجود آن عزیز ساطع می‌شد، کم کم به ذهن و مغزم نیز رخنه کرد، و پیش از آن که حتّی فرصت یابم سؤالاتم را از او بپرسم، پاسخهایی در ذهنم دریافت کردم. نور او دانش برین بود. دارای این قدرت بود که مرا سرشار از نور حقیقت سازد.

پس از دریافت این دانش و آگاهی، من پی می‌بردم که هیچ حقّی برای انتقاد کردن از هیچ کلیسا یا مذهبی را به هیچ عنوان نداریم. در برابر خداوند، تمامی این اماکن، و تمامی این مذاهب، از ارزشی به یک اندازه زیاد و پراهمیّت برخوردار هستند. اشخاصی بسیار مخصوص و والامقام، با مأموریتهایی به همان میزان مهّم، در کشورها و سرزمینهای سراسر عالم جای داده شده‌اند که از مذاهب گوناگون داد سخن می‌دهند، و در هر برهه و مقطعی از حیات و هستی عالم حضور به هم رسانده‌اند تا با پیامشان قادر به تسخیر و تأثیر نهادن بر قلب دیگران بشوند.

در جهت دسترسی به حقیقت، لازم است به روح مقدّس خدایی گوش فرا داد و سایر چیزها، ازجمله خودخواهی و نفس باطنمان را رها کنیم و با آزادی بیشتر و بهتری به آن نزدیک بشویم.

خیلی مایل بودم از هدف واقعی و اصلی حیات در روی زمین، اطّلاعاتی به دست آورم. ما چرا در زمین حضور داریم؟ در حالی که در شعاع مهر و محبّت الهی و عطوفت آن حضرت ایستاده بودم، به هیچ عنوان نمی‌توانستم دریابم به چه جهت، ارواح با میل و رغبت شخصی حاضر می‌شدند این بهشت زیبا و بی‌نظیر را ترک

گویند، و از تمام امکانات آن چشم بپوشند و بر روی زمین بیایند. چه دنیاهای گوناگون و بی‌شماری که وجود نداشتند و به سهولت می‌شد از آنها دیدن کرد! چه افکار و آرمانها و اندیشه‌های دلنشینی که وجود نداشتند ...! کافی بود دست به آفرینش آنها می‌زدیم ...! چه دانشی که در اختیارمان وجود نداشت، و فقط در انتظار علاقهٔ ما نشسته بود ...!

هر قدر بر میزان اعتماد بنفسم افزوده می‌شد، و اجازه می‌دادم که نور الهی در وجودم جریان پیدا کند، سؤالات با سرعت بیشتری به ذهنم خطور می‌کردند و به همان سرعت نیز پاسخ داده می‌شدند.

پاسخها همه کامل و دقیق و مطلق بودند. من در وحشت و ترس قدیمیم، مرگ را به گونه‌ای غلط تعبیر نموده، و انتظار چیزی را داشتم که اصلاً وجود خارجی نداشت. مرگ هرگز برای روح در نظر گرفته نشده بود، فقط برای کالبد جسمانی بود و بس. از این که مرتکب اشتباه در قضاوت شده بودم، احساس ناراحتی نمی‌کردم. فقط این احساس وجود داشت که اشتباه دیرینه‌ام، با حقیقتی ساده و به راستی پایدار جایگزین شده بود. من به خوبی درک می‌کردم که حضرت عیسی مسیح، پیامبری بزرگوار است، و این که از روز اول تصمیم گرفته بود ناجی بشریت باشد. به خوبی درک می‌کردم که نقش و مسئولیت آن حضرت، آموختن درس عشق و محبّت به بشریت است. این آگاهی از یاد و خاطره‌ای بسیار دوردست و قدیمی بر وجودم مستولی می‌شد. تازه در می‌یافتم که خیلی چیزها، و خیلی خاطرات با «حجابی» از فراموشی، در هنگام تولّدم پوشیده شده بود.

در حالی که سؤالات بیشتری از ذهنم بیرون می‌زد، متوجّه نوعی خوش‌خلقی و قوهٔ طنز دلپذیر در آن وجود آسمانی شدم. او در حالی که تبسّمی محبّت‌آمیز می‌کرد، از من خواست که از سرعت پرسشهایم بکاهم. او گفت به هر آن چه که مایل بودم بدانم، به زودی پاسخ خواهد گفت. با این وجود، من دوست داشتم از همان آغاز، به همه چیز دست پیدا کنم، و از هر موضوعی اطّلاع دقیق به دست آورم. در حقیقت کنجکاوی من از همان آغاز تولّدم، نکته‌ای بود که موجب آزار و اذّیت والدینم می‌شد، و آنها همیشه سعی در پاسخگویی به سؤالات متفاوت و متعدّد مرا داشتند.

بعدها، این مسئولیت بر دوش شوهرم افتاده بود. در واقع، این میل به دانستن، در بعضی مواقع خودم را نیز به دردسر و مشکل می‌انداخت. امّا این بار همچون نعمتی خدادادی به شمار می‌رفت. از آزادی آموختن و تعلیم گرفتن لذّتی بس وافر می‌بردم. در واقع انسانی بسیار خوشبخت و سعادتمند بودم زیرا از بهترین و بزرگترین استاد*، مشغول فراگیری دروس عشق و معنویت بودم! قوهٔ درک و آگاهی من، چنان شدّت گرفته بود که می‌توانستم در عرض یک لحظه، صدها یا حتّی هزاران جلد کتاب را بفهمم و درک کنم. گویی با نگاه کردن به یک کتاب، قادر می‌شدم با همان نگاه تمام مطالب موجود در کتاب را بفهمم. درست مثل این بود که در گوشه‌ای نشسته باشم و با مشاهدهٔ کتابی بسته، بنابه قدرتی توضیح ناپذیر، قادر به دریافتن تمام مباحث آن باشم و از تمام جزئیات آن سر در بیاورم. قادر بودم آن کتاب را از عقب و جلو، از داخل و بیرون مشاهده کنم و خلاصه از تمام گوشه‌ها و کنایه‌ها و استعاره‌ها و پیشنهادات آن اطّلاع پیدا کنم. آن هم در عرض یک لحظه، هنگامی که به درک مطلبی نائل می‌شدم، سؤالات و به همان نسبت پاسخهای بیشتری به ذهنم خطور می‌کرد و همه، در نوعی همیاری و تعاون، به یکدیگر کمک می‌کردند تا من نکتهٔ مهمّی را درک کنم. آن‌گاه باز هم سؤالات و پاسخهای بیشتری به ذهنم می‌آمد و حقیقتی خالص و ناب که به هم متصّل بود، در ذهنم شکل گرفت. هرگز تا آن لحظه، جملهٔ «خداوند آگاه و دانا و عالم»، تا این اندازه از مفهومی واضح و دقیق و روشن برایم برخوردار نگشته بود. دانشی عظیم، در وجودم توسعه می‌یافت. به گونه‌ای عجیب و توضیح ناپذیر، به خود من، تغییر شکل داده و در وجود من ادغام شده بود. از قابلیت و توانائیم برای درک و فهم اسرار عالم هستی، به شگفتی می‌افتادم، بویژه آن که مشاهده می‌کردم کافی است دربارهٔ آنها به تفکّر و اندیشه بپردازم.

میل داشتم بدانم چرا در دنیا، تا این اندازه کلیسا و پرستشگاههای گوناگون، برای انواع مذاهب و ادیان وجود داشت. چرا خداوند عالم، فقط یک پرستشگاه به ما ارزانی نداشته بود؟ پاسخ این سؤال، با قوهٔ درکی بسیار خالص و ناب، به ذهنم

* . مجدّداً این نقل قول نویسنده است و من صرفاً آن را ترجمه کرده‌ام. نظر نویسنده از تعّهد و اخلاصی که به حضرت عیسی مسیح (ع)، به عنوان پیامبر مسیحیان دارد نشأت گرفته است. ـ م ـ

خطور کرد. به من گفته شد که هریک از ما، در درجه و مرحلهٔ متفاوتی از رشد و تکامل معنوی و روحانی آماده می‌شویم. در واقع، تمام ادیان موجود در روی زمین، لازم و اجباری بودند، زیرا انسانهایی وجود دارند که به آن چه که می‌آموزند و آن چه که تعلیم می‌گیرند، نیاز مبرم دارند. ممکن است گروهی از انسانها، آن طور که باید و شاید، درک و التفاتی معنوی و روحانی از یک مذهب نداشته باشند، حال آن که چنانچه با شریعت و طریقت مذهبی دیگر رویارو بشوند، و تعالیم لازم را دریافت کنند، خود را با شرایط آن، کاملاً هماهنگ و منطبق سازند. در واقع، مذهبی که باب میل آنها خواهد بود و بر روح و دلشان خواهد نشست، تنها مرحله‌ای تکاملی بیش نیست، و این اشخاص را برای رشدی باز هم بیشتر آماده می‌سازد تا از دانش و آگاهی بهتر و ژرفتری بهره‌مند گردند. بنابراین هر پرستشگاه و هر مکان مقدّس، نیازمندیهای روحانی و معنوی گروهی را ارضاء می‌کند که نقاط دیگر، قادر به انجام این کار نیستند. هر کلیسا یا پرستشگاه مقدّسی قادر نیست نیازهای هر انسانی را در هر سطح و میزان معنوی ارضاء سازد. هنگامی که انسانی، میزان درک و آگاهیش را دربارهٔ خداوند متعال و پیشرفت و تکامل ابدی روحش را افزایش می‌دهد، ممکن است از تعالیم مذهبی فعلیش، احساس نارضایتی کند، و در جستجوی فلسفهٔ حیات یا مذهبی دیگر بپردازد تا این خلاء معنوی و روحانی را پُر کند. هنگامی که چنین وضعیتی رخ می‌دهد، چنین انسانی به درجهٔ کامل تکامل معنوی دیگری رسیده است، و در آرزوی رسیدن به حقیقتی ژرف‌تر و دانشی والاتر و برین، و موقعیت و فرصتی طلایی برای رشد و تکامل است. در طول هر قدم از این راه، امکانات جدیدی برای آموختن به انسان ارزانی داده می‌شود.

چرا کسی حاضر می‌شد برروی زمین بیاید ... ؟ به‌عنوان پاسخ، به‌یاد آفرینش زمین افتادم. آری تکرار می‌کنم : **به یاد** آن افتادم. در حقیقت طوری آن را تجربه کردم که گویی تمام آن وقایع، در برابر دیدگانم از نو به تصویر کشیده می‌شد. این بسیار حائز اهمیّت بود. آن حضرت مایل بود که من این دانش و آگاهی را در درون خود، شکل دهم و به درک آن نایل گردم. میل داشت بفهمم در هنگام آفرینش، چه احساسی پیدا می‌کنم. بنابراین تنها راهی که باقی می‌ماند، آن بود که آن را مجدّداً مشاهده کنم، و

دوباره همان چیزی را تجربه و احساس کنم که قبلاً نیز تجربه و احساس کرده بودم. امّا این‌که این تجربه را چه وقت دروجودم احساس‌کرده‌بودم، هیچ‌اطّلاعی‌ازآن نداشتم.

تمام موجودات، به عنوان ارواح، در دنیایی که نه به زندگان تعلّق داشت، و نه به مردگان، در خلقت و آفرینش زمین شرکت جستند. از این که بخشی از این برنامه هستیم، به هیجان عجیبی فرو رفته بودیم. ما در کنار نور الهی حضور داشتیم، و به خوبی درمی‌یافتیم که این خداوند عالم بود که ما را خلق کرده بود، و هیچ چیز مگر «فرزندان» یا آفریده‌های الهی نبودیم. خداوند از تکامل و رشد ما خشنود می‌شد، و سرشار از عشق مطلق و نامشروط برای هر یک از ما ـ آفریده‌هایش ـ بود. در آن جا، پیامبران زیادی را مشاهده نمودم. حضرت عیسی مسیح نیز درکنارمان حضور داشت. در آن لحظه، در کمال تعجّب و شگفتی، درمی‌یافتم که عیسی مسیح موجودی جدا از خداوند عالم بود ... در واقع موجودی مخصوص بود که در عین حال هیچ نسبتی با خداوند مهربان عالم نداشت. او موجودی با هدف الهی و مأموریتی الهی بود. همین و بس. در آن لحظه دریافتم که خداوند رب العالمین، پدر و خالق همهٔ ما موجودات به شمار می‌رفت، و هیچ ارجحیتی در بین بندگان خداوند وجود نداشت. عیسی مسیح نیز مانند ما بود. رشد و پرورش من در مدارس مذهبی (بویژه کلیسای پروتستان) به گونه‌ای بود که همیشه می‌پنداشتم خداوند مهربان و عیسی مسیح، هیچ چیز مگر یک موجود واحد نیستند. یا شاید هم پسر خدا. امّا چنین نبود. او نیز پیامبری مخصوص و عزیز در برابر پیشگاه باری تعالی بود. هنگامی که همه در گوشه‌ای تجمّع نمودیم، این احساس در وجودمان شکل گرفت که آمدن ما بر روی زمین (آن هم برای مدّتی پایان‌پذیر و کوتاه) فقط در جهت رشد و تکامل بیشتر معنویت و ادراک روحانی ما بود و بس. هر روحی که قرار بود بر روی زمین بیاید، شرایط آمدن خود را برنامه‌ریزی می‌کرد (از جمله در مورد قوانین فیزیک و آگاهی فردی هر روحی از محدودیتهای کالبد جسمانیش و قدرتهای روحانی / معنوی که به وی ارزانی می‌شد). در حقیقت، ما در رشد و پرورش گیاهان و حیات وحش و حیوانات موجود در روی زمین، کمکی بزرگ به نقشه‌های الهی می‌کردیم. همه چیز از مادّه‌ای روحانی خلق شده بود. سپس همین مادّه به صورت فیزیکی و ملموس

آفریده می‌شد (مانند منظومهٔ شمسی، خورشیدها و ستارگان و قمرها و سیّارات و همین طور هم کوهها و رودخانه‌ها و دریاها و غیره ...) من تمام این مراحل شکل‌گیری و خلقت را به عین مشاهده نمودم، و سپس برای پیشبرد میزان درک و آگاهیمان، به من گفته شد که خلقت و آفرینش روحانی را می‌توان به یکی از تصویرهای عکاسی معمول در روی زمین مقایسه و تشبیه کرد. در واقع خلقت روحانی، مانند تصویر چاپ شده‌ای برّاق و درخشان است، در حالی که کرهٔ زمین، نگاتیو تیره و دقیق همان تصویر اوّلیه می‌باشد. کرهٔ زمین فقط سایه‌ای از زیبایی و افتخار و جلال خلقت روحانی می‌باشد و بس. امّا این جا به هر حال، مکانی است که انسانها برای رشد و تکامل خود، به آن نیاز مبرم دارند. بسیار لازم می‌نمود که این مطالب را درک می‌کردم و می‌فهمیدم که ما همه، در خلق کردن و آفریدن شرایطمان در روی زمین، همکاری مستقیم داشتیم.

بسیاری اوقات، افکار و اندیشه‌های خلاّقی که در سر داریم، نتیجهٔ مستقیم همین الهام و مکاشفهٔ نامرئی است. بسیاری از اختراعات مهمّ ما، و حتّی پیشرفتهای فنّی و تکنولوژیکی ما، نخست در عالم روحانی و به وسیلهٔ ارواحی نابغه خلق شده‌اند که بعداً به ذهن نابغه‌های زمینی ما خطور کرده‌اند ... انسانهایی زمینی، با الهام و مکاشفه، پیامی در جهت آفرینش همان اختراعات جالب و مهمّ در کرهٔ خاکی، دریافت نمودند ... به خوبی درک می‌کردم که رابطه‌ای حیاتی و بسیار فعّال و مهمّ میان دنیای فانی و باقی وجود دارد، و این که ما انسانها برای پیشرفت خود، نیازی شدید به ارواح دنیای روحانی داریم. همچنین درمی‌یافتم که ارواح دنیای باقی، از این که بتوانند هرگونه کمکی در جهت پیشرفت و تکامل ما در هر زمینه انجام دهند، بسیار خشنود و راضی هستند.

سپس مشاهده نمودم که در عالمی که پیش از حیات زمینی وجود دارد، ما به خوبی از اهدافمان در روی زمین آگاهی داریم و حتّی این مأموریتها را برگزیده‌ایم. ما انسانها، از طریق دانش الهی، به خوبی از بسیاری از آزمایشات و تجربیاتی که قرار است در طول حیات زمینی‌مان، برایمان پیش بیایند، اطّلاع داریم. بنابراین، به تناسب همین تجربیات، خود را آماده می‌سازیم. ما باسایر ارواح، وصلت و پیوند

ایجادمی‌کنیم ـ مانند اعضای خانواده و دوستان ـ تا در تکمیل کردن مأموریتهایمان، به ما دست یاری دراز کنند. در واقع، و هر کدام از ما، بر آموختن، مشتاق هستیم و تمام آن چه را که خداوند برایمان آفریده است، به درستی تجربه می‌کنیم. به درستی درمی‌یافتم هر یک از ما که تصمیم گرفته بود بر روی زمین بیاید، روحی شجاع و پرشهامت است. حتّی عقب‌افتاده‌ترین ما انسانها که از تکامل و رشد معنوی کمتری (از دیگران) برخوردار است، در عالم دیگر، به عنوان مخلوقی بسیار رشید و دلیر و نیرومند و قوی به‌شمار می‌رود که حاضرشده‌است به این تجربیات و آزمونها تن بدهد.

در حقیقت، به ما قدرت فعالیّتی جالب ارزانی می‌شد تا برای خود و در جهت پیشرفت خود در روی زمین، عمل کنیم. اعمال ما، مسیر حیات و زندگیمان را در این عالم فانی تعیین و مشخّص می‌سازد. ما همچنین می‌توانیم در هر زمان، به مسیر زندگیمان تغییر وارد آوریم و آن را در مسیری دیگر قرار دهیم. به خوبی درک می‌کردم که این مسئله بسیار حائز اهمیّت است. پی می‌بردم که خداوند همیشه رحیم و رحمان این وعده را به ما انسانها داده است که هرگز در زندگانی هیچ یک از بندگانش مداخله نمی‌کند **مگر آن که از او خواسته شود و نامش را صدا بزنند.** سپس با دانش و علم الهی، خداوند دست یاری به سوی ما دراز می‌کند، و کاری می‌کند که ما به امیال و خواسته‌های مناسب و شایسته‌مان برسیم. از این که چنین قابلیتی برای بیان و ابراز اختیار و آزادی عمل خود، و همین طور هم به اجرا گذاشتن چنین قدرتی برخوردار بودیم، احساس قدرشناسی بسیار زیادی در وجودمان حسّ می‌کردیم. این به هر یک از ما کمک می‌کرد تا شادی بی‌حدّی را تجربه کنیم، و یا حقّ برگزیدن آن چیزی را داشته باشیم که برایمان اندوه و تأثر بسیار زیادی را به ارمغان می‌آورد. حقّ گزینش به خود ماتعلّق داشت واین کار، ازطریق تصمیمات باطنی خود ما صورت می‌گرفت.

چنانچه حقیقت را بخواهید، باید اقرار کنم از این که پی می‌بردم کرهٔ زمین، خانه و مأوای طبیعی ما محسوب نمی‌شود، و این که از آن نقطه به وجود نیامده بودیم، احساس خشنودی وآسودگی خیال زیادی می‌کردم. خوشحال‌بودم از این که درمی‌یافتم کرهٔ زمین صرفاً مکانی موّقت برای آموزش و تعلیم ما است، و این که گناه، و ارتکاب به آن، در طبیعت و ماهیت حقیقی ما شکل نگرفته است. از نظر معنوی و روحانی،

ما در درجات گوناگونی از اشراق و تکامل هستیم و این نور ـ که در حقیقت چیزی مگر دانش و آگاهی نیست ـ برای هر فردی به تناسب میزان رشد ذهنی او در نظر گرفته شده است.

ما به دلیل داشتن طبیعتی الهی و معنوی، سراسر آکنده از نیاز و شوق انجام دادن کارهای خوب هستیم. نفس دنیوی ما، به همان اندازه در مخالفت و تضّاد دائمی با روح ما است. در آن لحظه بود که دریافتم جسم آدمی، تاچه اندازه سست و ضعیف است. با این حال، از نوعی تداوم و سماجت و پایداری نیز برخوردار است. هرچند کالبدهای روحانی ما، سراسر آکنده از نور، حقیقت و عشق هستند، لیکن ناگزیرند پیوسته در مبارزه باشند تا بر جسم دنیوی پیروز شوند و بر آن فائق گردند. همین مبارزهٔ دائمی، آنها را توانا و نیرومند می‌سازد. کسانی که به راستی تکامل یافته می‌شوند، قادرند همگونی و سازش کامل و بی‌نقصی را میان جسم خود و روح خود به دست آورند. هماهنگی مصالحت آمیزی که قادر است آنها را مورد لطف و رحمت و برکت خود قرار دهد، و پس از لبریز ساختن آنان از جوهرهٔ صلح و آرامش، این قابلیت را در آنان پدید آورد که بتوانند به دیگران یاری رسانند.

هنگامی که بیاموزیم براساس قوانین این نوع خلقت، عمل کنیم، یاد می‌گیریم چگونه به نفع خودمان، از این قوانین بهره‌مند شویم. می‌آموزیم که چگونه با قدرتهای خلاقِ موجود در اطرافمان، در کمال صلح و تفاهم زندگی کنیم. خداوند مهربان، استعدادهای فردی مشخصی به هریک از ما ارزانی داشته است. برخی از این استعدادها بنابه نیازمندی ما، کمتر و یا بیشتر هستند. هنگامی که از این استعدادها و توانایی‌ها استفاده می‌کنیم، به درستی می‌آموزیم که چگونه از آنها استفادهٔ بهینه و صحیح به عمل آوریم، و در نهایت قادر به درک و فهمیدن آن استعدادها می‌شویم، و در نتیجه یاد می‌گیریم چگونه از محدودیتهای این زندگی فراتر رفته و بر آنها فائق شویم. با درک این قوانین، ما می‌توانیم بهتر و بیشتر از گذشته، به خدمت اطرافیانمان نائل شویم و به آنها یاری رسانیم. این که در عالم فانی، به چه موجوداتی مبّدل می‌شویم، کوچکترین اهمیّتی در برندارد، البّته با این شرط که فقط در جهت سود و منفعت دیگران باشد و بس. استعدادهای ما، از این جهت به ما ارزانی شده‌اند که با کمک آنها

بتوانیم به دیگران خدمتی کرده باشیم. به این ترتیب، با کمک کردن به دیگران، ما نیز از نظر معنوی، رشد می‌کنیم و از میزان درک و آگاهی بالاتری برخوردار می‌شویم.

امّا بیش از هرچیز، به من نشان دادند که عشق تا چه اندازه حائز اهمیت، و در واقع بالاترین چیز ممکن است. به راستی مشاهده کردم که بدون عشق، هیچ هستیم. ما روی زمین حضور داریم تا به یکدیگر یاری رسانیم، به همدیگر توجّه و مهربانی کنیم، یکدیگر را بفهمیم و درک کنیم و بالاخره گذشت داشته باشیم و دیگران را ببخشیم و به خدمت دیگران درآییم. ما روی زمین آمده‌ایم تا برای هر موجودی که روی زمین به دنیا آمده است، احساس عشق و محبّت داشته باشیم. ممکن است شکل دنیوی آنها به گونه‌ای باشد که از پوستی سیاه، زرد یا گندمگون برخوردار باشند. ممکن است موجوداتی خوبرو، زشت‌رو، لاغر یا چاق و بالاخره فقیر یا غنی، باهوش یا بی‌خرد باشند. امّا مهمترین درس این است که آنان را از شکل ظاهریشان قضاوت نکنیم. هر روحی، قابلیت این را دارد که سرشار از عشق و انرژی و شور ابدی باشد. در آغاز، هر انسانی از مقداری نور الهی و حقیقتی ناب، در وجودش بهره‌مند است، و به راستی که مجاز است آنها را تا سر حدّ ممکن پرورش دهد و شکوفا سازد. ما نمی‌توانیم میزان این دو چیز را اندازه‌گیری کنیم. فقط خداوند ربّ العالمین است که از قلب و روح هر انسان باخبر و آگاه است، و فقط خدا است که می‌تواند همه چیز و همه کس را به درستی و به طور کامل و بی‌نقص، قضاوت کند. او به خوبی از روح هر یک از ما آگاهی و شناخت دارد. حال آن که ما انسانها به صورت موّقت است که می‌توانیم از قدرتها و نقاط ضعف دیگران اطّلاع حاصل کنیم. در واقع، دقیقاً به خاطر محدودیتهایمان، ما به ندرت می‌توانیم به قلب یک انسان، به درستی نظر بیندازیم.

در آن لحظه می‌فهمیدم که هر کاری که برای ابراز عشق و محبت می‌کنیم، حائز اهمیّت است : مانند یک لبخند گرم، جمله‌ای محبّت آمیز، یک فداکاری کوچک و ناچیز ... در واقع از طریق این کارها و این اعمال است که ما رشد پیدا می‌کنیم و به سوی تکامل پیش می‌رویم. تمام انسانهای روی زمین، دوست داشتنی نیستند. امّا هنگامی که با شخصی رویارو می‌شویم که به سختی می‌توانیم به او علاقه‌مند بشویم، اغلب به این دلیل است که چنین شخاصی ما را به یاد صفت یا چیزی در

درونمان می‌اندازند که از حضور آن، به هیچ عنوان خرسند و راضی نمی‌باشیم. در آن لحظه دریافتم که لازم است به دشمنانمان عشق بورزیم، و هر گونه خشم و نفرت و حسرت و تلخی و کینه را از خود دور نمائیم، و سعی کنیم آنهارا مورد بخشایش و گذشت خود قرار دهیم. تنها چیزهایی که قادرند روح را نابود سازند و لطافت آن را از میان بردارند، همین احساسات منفی هستند. بعدها، لازم خواهد بود تا هر انسانی، توضیحی دقیق از علّت برخوردهای گوناگونش با دیگران، به خداوند عالم ارائه کند ...

پس از پذیرش و درک نقشهٔ خلقت و آفرینش، ما همه از شدّت شادی، شروع به خواندن سرودی کردیم که در آن از لطف و عنایت الهی، سپاسگزار بودیم، و سراسر آکنده از حبّ الهی شدیم. هنگامی که مشاهده نمودیم تا چه اندازه امکان رشد و پرورش تکامل روحمان، در روی زمین، به ما ارزانی شده است، سراسر آکنده از شادی شدیم و از فکر برقراری رابطه‌هایی محبّت‌آمیز با دیگران، مسرور گشتیم.

سپس به تماشای خلقت کرهٔ زمین نشستیم. با تعجّب و شگفتی مشاهده کردیم که چگونه برادران و خواهران روحانی ما، از کالبدهایی فیزیکی برخوردار گشتند تا بتوانند بر روی کرهٔ زمینی بیایند، و هر کدام به نوبهٔ خویش دردها و غمها و شادیها و لذّتهای گوناگونی را تجربه کنند که به آنها کمک می‌کرد به سهولت تکامل کنند و به رشد بیشتری نائل شوند. من به عنوان یک آمریکایی، مهاجران آمریکایی زحمتکش و دردمندی را مشاهده کردم که چگونه از آبهای خروشان اقیانوس عبور کردند و پس از تحمّل دشواریها و مصیبتهای بی‌شمار، مأموریتشان را تکمیل کردند. در آن لحظه می‌فهمیدم که فقط اشخاصی که به چنین تجربیاتی نیاز داشتند، در آن سرزمین تازه قرار داده شدند. من فرشتگانی را در آسمان مشاهده نمودم که برای اشخاصی که دردها و رنجهای دنیوی را با صبر و بردباری تحمّل می‌کردند، زبان به ستایش می‌گشودند، و آنان را مورد لطف و عنایت الهی قرار می‌دادند. به همان اندازه، شاهد اندوه آنها می‌شدم هنگامی که مشاهده می‌کردند اشخاصی در تجربه‌کردن مصائب و بدبختی‌ها، شکیبایی لازم را ابراز نکرده و طاقت سختی‌ها را نداشتند. من مشاهده می‌کردم که تعدادی از انسانها به دلیل نقاط ضعفی که در وجودشان بود، با شکست روبرو می‌شدند، و برخی نیز به دلیل ضعف و سستی دیگران، با شکست مواجه

بتوانیم به دیگران خدمتی کرده باشیم. به این ترتیب، با کمک کردن به دیگران، ما نیز از نظر معنوی، رشد می‌کنیم و از میزان درک و آگاهی بالاتری برخوردار می‌شویم.

امّا بیش از هرچیز، به من نشان دادند که عشق تا چه اندازه حائز اهمیت، و در واقع بالاترین چیز ممکن است. به راستی مشاهده کردم که بدون عشق، هیچ هستیم. ما روی زمین حضور داریم تا به یکدیگر یاری رسانیم، به همدیگر توجّه و مهربانی کنیم، یکدیگر را بفهمیم و درک کنیم و بالاخره گذشت داشته باشیم و دیگران را ببخشیم و به خدمت دیگران درآییم. ما روی زمین آمده‌ایم تا برای هر موجودی که روی زمین به دنیا آمده است، احساس عشق و محبّت داشته باشیم. ممکن است شکل دنیوی آنها به گونه‌ای باشد که از پوستی سیاه، زرد یا گندمگون برخوردار باشند. ممکن است موجوداتی خوبرو، زشت‌رو، لاغر یا چاق و بالاخره فقیر یا غنی، باهوش یا بی‌خرد باشند. امّا مهمّترین درس این است که آنان را از شکل ظاهریشان قضاوت نکنیم. هر روحی، قابلیت این را دارد که سرشار از عشق و انرژی و شور ابدی باشد. در آغاز، هر انسانی از مقداری نور الهی و حقیقتی ناب، در وجودش بهره‌مند است، و به راستی که مجاز است آنها را تا سر حدّ ممکن پرورش دهد و شکوفا سازد. ما نمی‌توانیم میزان این دو چیز را اندازه‌گیری کنیم. فقط خداوند ربّ العالمین است که از قلب و روح هر انسان باخبر و آگاه است، و فقط خدا است که می‌تواند همه چیز و همه کس را به درستی و به طور کامل و بی‌نقص، قضاوت کند. او به خوبی از روح هر یک از ما آگاهی و شناخت دارد. حال آن که ما انسانها به صورت موّقت است که می‌توانیم از قدرتها و نقاط ضعف دیگران اطّلاع حاصل کنیم. در واقع، دقیقاً به خاطر محدودیتهایمان، ما به ندرت می‌توانیم به قلب یک انسان، به درستی نظر بیندازیم.

در آن لحظه می‌فهمیدم که هر کاری که برای ابراز عشق و محبّت می‌کنیم، حائز اهمیّت است : مانند یک لبخند گرم، جمله‌ای محبّت آمیز، یک فداکاری کوچک و ناچیز ... در واقع از طریق این کارها و این اعمال است که ما رشد پیدا می‌کنیم و به سوی تکامل پیش می‌رویم. تمام انسانهای روی زمین، دوست داشتنی نیستند. امّا هنگامی که با شخصی رویارو می‌شویم که به سختی می‌توانیم به او علاقه‌مند بشویم، اغلب به این دلیل است که چنین شخصی ما را به یاد صفت یا چیزی در

درونمان می‌اندازند که از حضور آن، به هیچ عنوان خردسند و راضی نمی‌باشیم. در آن لحظه دریافتم که لازم است به دشمنانمان عشق بورزیم، و هر گونه خشم و نفرت و حسرت و تلخی و کینه را از خود دور نمائیم، و سعی کنیم آنهارا مورد بخشایش و گذشت خود قرار دهیم. تنها چیزهایی که قادرند روح را نابود سازند و لطافت آن را از میان بردارند، همین احساسات منفی هستند. بعدها، لازم خواهد بود تا هر انسانی، توضیحی دقیق از علّت برخوردهای گوناگونش با دیگران، به خداوند عالم ارائه کند ...

پس از پذیرش و درک نقشهٔ خلقت و آفرینش، ما همه از شدّت شادی، شروع به خواندن سرودی کردیم که در آن از لطف و عنایت الهی، سپاسگزار بودیم، و سراسر آکنده از حبّ الهی شدیم. هنگامی که مشاهده نمودیم تا چه اندازه امکان رشد و پرورش تکامل روحمان، در روی زمین، به ما ارزانی شده است، سراسر آکنده از شادی شدیم و از فکر برقراری رابطه‌هایی محبّت‌آمیز با دیگران، مسرور گشتیم.

سپس به تماشای خلقت کرهٔ زمین نشستیم. با تعجّب و شگفتی مشاهده کردیم که چگونه برادران و خواهران روحانی ما، از کالبدهایی فیزیکی برخوردار گشتند تا بتوانند بر روی کرهٔ زمینی بیایند، و هر کدام به نوبهٔ خویش دردها و غمها و شادیها و لذّتهای گوناگونی را تجربه کنند که به آنها کمک می‌کرد به سهولت تکامل کنند و به رشد بیشتری نائل شوند. من به عنوان یک آمریکایی، مهاجران آمریکایی زحمتکش و دردمندی را مشاهده کردم که چگونه از آبهای خروشان اقیانوس عبور کردند و پس از تحمّل دشواریها و مصیبتهای بی‌شمار، مأموریتشان را تکمیل کردند. در آن لحظه می‌فهمیدم که فقط اشخاصی که به چنین تجربیاتی نیاز داشتند، در آن سرزمین تازه قرار داده شدند. من فرشتگانی را در آسمان مشاهده نمودم که برای اشخاصی که دردها و رنجهای دنیوی را با صبر و بردباری تحمّل می‌کردند، زبان به ستایش می‌گشودند، و آنان را مورد لطف و عنایت الهی قرار می‌دادند. به همان اندازه، شاهد اندوه آنها می‌شدم هنگامی که مشاهده می‌کردند اشخاصی در تجربه کردن مصائب و بدبختی‌ها، شکیبایی لازم را ابراز نکرده و طاقت سختی‌ها را نداشتند. من مشاهده می‌کردم که تعدادی از انسانها به دلیل نقاط ضعفی که در وجودشان بود، با شکست روبرو می‌شدند، و برخی نیز به دلیل ضعف و سستی دیگران، با شکست مواجه

می‌شدند. به خوبی حسّ می‌کردم که علّت غیبت بسیاری از ما انسانها در آن برهه از زمان، به این دلیل بود که یارای مقاومت در برابر سختی‌ها را نداشتیم، و این که مهاجران بسیار بد و ضعیفی از آب درمی‌آمدیم، و به دلیل همین وضعیت، موجب رنج و مصیبت و اندوه بسیاری از انسانهای دیگر می‌شدیم. به همان اندازه، بسیاری از مهاجران و مردم آن دوران، که از دورانهای گوناگون تاریخ بشری می‌آمدند، به راستی که قادر به تحمل مشکلات و سدّ راههای امروزی نمی‌شدند. در واقع ما همیشه در نقطه‌ای حضور داریم که لازم است حضور داشته باشیم.

در مدّت کوتاهی که تمام این افکار و اندیشه‌ها به ذهنم خطور می‌کردند، به خوبی متوجّه این طرح و نقشهٔ الهی شدم و دیدم که تا چه اندازه کامل و بی‌نقص است.

من در می‌یافتم که ما همه برای موقعیتها و اوضاعمان در این دنیای فانی، داوطلب شده بودیم، و این که هر یک از ما، از کمکی الهی (و به مراتب بیش از آن چه خود می‌دانستیم) دریافت می‌کردیم. من به وضوح، متوجّه عشق نامشروط الهی شدم. این عشق، فراسوی هرگونه عشق و محبّت زمینی بود، و تمام موجودات بشر را همچون هاله‌ای درخشان دربرمی‌گرفت. من فرشتگانی مشاهده نمودم که در کنار ما ایستاده، و فقط منتظر بودند دست یاری و کمک به سوی ما دراز کنند. مشاهده می‌کردم که تا چه اندازه از کارهای ما ـ بویژه کارهای خوب و دشواری که با موفقیّت از آنها بیرون آمده بودیم ـ احساس رضایت و شادی می‌کردند.

امّا مهمّتر از هرچیز، حضرت عیسی مسیح را در کنار خود حسّ می‌کردم. موجودی که دوست صبور و مهربان هر انسانی می‌توانست باشد. هنگامی که در کنار او ایستاده بودم، از شدّت شادی و لذّت و آسایش روح، غرق در شعف شده بودم، و حسّ می‌کردم که سرانجام به خانه و مأوای اصلیم بازگشته‌ام. حاضر بودم هر آن چه که در قدرت داشتم، هر آن چه که بودم، تقدیم کنم، تا دوباره از این محبّت و عنایت الهی بهره‌مند شوم، تا بلکه بتوانم دوباره در آغوش نور ابدی الهی جای بگیرم ...

قوانین موجود ...

من هنوز هم در حضور حضرت عیسی مسیح بودم، و نور گرم و پرحرارتش، هنوز هم مرا منّور می‌ساخت. دقیقاً نمی‌دانستم در کدامین نقطه از عالم هستی حضور دارم. هیچ آگاهی و التفاتی از فضای اطرافم یا موجودات اطرافم نداشتم. او تمام چیزهایی که در برابر دیدگانم بود مشاهده می‌کرد. در حقیقت همو بود که تمام چیزهایی راکه مشاهده می‌نمودم و درک می‌کردم، در برابرم عرضه می‌کرد.

من در شعاع نور مقدّس او باقی ماندم، و سؤال و جواب ذهنی ما ادامه یافت. راستش را بخواهید، گفت و گوی موجود میان ما، از نظر سرعت و درک و فهم، باز هم افزایش یافته بود، و این وضع آن قدر ادامه یافت تا سرانجام به نظرم رسید که تمام جنبه‌های حیات و هستی را مرورکرده بودم. ذهن من، دوباره به سوی قوانینی معطوف شد که در آنجا، بر ما حاکمیت داشتند، و دانش برین استادم، دوباره مانند سیلی خروشان، در وجودم سرازیر گشت. شادی و سعادت مشخّص و واضحی در آن وجود مبارک حسّ می‌کردم. لذّتی که گویی قصد داشت با من سهیم شود.

در آنجا بود که پی بردم قوانین بی‌شماری وجود داشتند که با کمک آنها، ما موجودیت پیدا می‌کردیم: قوانین روحانی، قوانین فیزیکی و قوانین وابسته به نظام هستی که از ماهیتی جهانگیر برخوردار بودند. ما از اکثر این قوانین شناخت کامل و درستی در اختیار نداریم. این قوانین از این جهت به وجود آمدند تا هدفی را به انجام برسانند. ضمناً تمام قوانین موجود، مکمل یکدیگرند. هنگامی که از وجود این قوانین، اطّلاع حاصل کنیم، و بفهمیم که چگونه ازنیروهای مثبت و منفی آنها

استفاده کنیم، به قدرتی دسترسی پیدا می‌کنیم که ماورای تصوّرات ذهنی ما خواهد بود. هنگامی هم که یکی از این قوانین را پایمال کنیم، و در جهت معکوس نظم طبیعی گام برداریم، مرتکب گناه شده‌ایم.

در آنجا بود که متوجّه شدم تمام چیزها، با قدرت روحانی آفریده شده‌اند. هر عاملی، و هر ذرّه‌ای از آفرینش، دارای هوش و ادراک و شعور مخصوص به خود می‌باشد. این شعور، سراسر آکنده از روح و حیات است، و به این ترتیب از قابلیتی ویژه برای تجربه کردن شادی و سرور برخوردار است. هر عامل یا عنصری آزاد است بنا به میلش عمل کند تا به قوانین و نیروهای اطرافش واکنش نشان دهد. هنگامی که خداوند رب العالمین، با این عناصر و عوامل سخن می‌گوید، آنها واکنش نشان می‌دهند، و در اطاعت کردن از دستورات الهی، به شور و شعف می‌افتند. از طریق قدرتهای طبیعی و قوانین خلقت و آفرینش است که کرهٔ زمین خلق شد.

من متوجّه شدم که چنانچه آدمی، بنا به قوانینی که بر ما حاکمیت دارند، صادقانه زندگی کنیم، از برکت و عنایت الهی بیشتری برخوردار خواهیم شد، و از دانش و علمی باز هم بیشتر بهره‌مند می‌شویم. امّا این نکته را نیز دریافتم که با پایمال نمودن این قوانین، (یعنی با ارتکاب به گناه) تمام تلاشها و کوششهای قبلیمان از بین خواهند رفت و همه چیز رو به ضعف و سستی خواهد شتافت و تمام کارهایی که تا آن لحظه در جهت خیر و منفعت معنوی انجام داده‌ایم، به یکباره از میان خواهند رفت. در واقع، نوعی روند «علّت و معلول» در مورد گناه و ارتکاب به آن وجود دارد.

این خود ما هستیم که از طریق بسیاری از اعمالی که انجام می‌دهیم، مجازاتها و تنبیهات خود را تعیین و مشخص می‌کنیم. برای مثال، چنانچه محیط زیست اطرافمان را آلوده می‌سازیم، مرتکب گناهی بر علیه کرهٔ زمین شده‌ایم، و طبیعی است که حاصل اعمال ناشایست و نادرست کارهایمان را دریافت کنیم و با پایمال ساختن قوانین حیات و هستی، مستجاب دریافت مجازاتی سخت باشیم. ممکن است از نظر جسمانی ضعیف بشویم و یا حتّی بمیریم، و یا ممکن است منجر به تضعیف شدن وضعیت سلامت عزیزانمان بشویم و حتّی آنها را به دیار مرگ و

نیستی سوق دهیم. آن هم فقط به دلیل کارهایی که انجام داده‌ایم ...

همچنین گناهانی وجود دارند که بر علیه جسم و کالبد فیزیکی هستند، مانند پرخوری یا کم خوری، و بالاخره عدم انجام دادن ورزشهای سالم و تمرین کارهای لازم برای پایداری و حفظ بهداشت وسلامت بدن، سوء استفاده از داروهای گوناگون یا حتّی مواد مخدر (و خلاصه هرگونه مادّه‌ای که در هماهنگی و تفاهم کامل با وضعیت و ساختار جسمانی ما نباشد) و همین طور هم انواع اعمال مختل کنندهٔ سلامت جسمانی بدن. هیچ یک از «گناهان» جسم، مهمّتر و یا بدتر از دیگری نیست. همه به یکسان مضر هستند، و این ما هستیم که مسئول کالبدهای فیزیکی خود می‌باشیم.

در آنجا مشاهده نمودم که هر روحی صاحب مطلق کالبد جسمانی خود می‌شود. در مدّت زمانی که به صورت موجودات فانی، در کرهٔ زمین زندگی می‌کنیم، روحمان مؤظف است تا از کالبدمان مراقبت کامل به عمل آورد، و تمام امیال و هوسها و خواسته‌های شدید آن را تحت تسلّط خود در آورد. هر آن چه که از باطن روح ما سرچشمه بگیرد، در کالبد فیزیکیمان نیز تجلّی پیدا می‌کند. امّا کالبد جسمانی و صفاتی که از آن برخوردار است، به هیچ وجه قادر به تسخیر کردن روح و باطن آن، برخلاف میل و ارادهٔ روح نمی‌شود. در حقیقت، این روح ما است که حقّ انتخاب دارد. این روح ما است که بر هر چیز حاکمیت و تسلّط دارد. برای آن که موجودی فانی بتواند تا حدّ مقدور، کامل و بی‌نقص باشد، لازم است ذهن، کالبد و روحش را در همگونی و سازش کامل و مطلقی در بیاورد. برای آن که روحمان بی‌عیب و نقص باشد، لازم است به این همگونی و تفاهم، میزان فراوانی هم از عشق و درستکاری و خوبی به ارمغان آوریم.

در مدّتی که این حقایق به ذهم خطور می‌کردند، میل داشتم از شدّت شادی و شعف فریاد بزنم، و روحم دستخوش شور و هیجانی عظیم بود. من تمام آن حقایق را درک می‌کردم، و حضرت عیسی مسیح به خوبی می‌فهمید که تمام آن دروس را به درستی در می‌یافتم. چشمان معنوی من، برای باری دیگر گشوده شد، و پی بردم که

خداوند عالم عالمهای بی‌شماری را خلق کرده، و بر تمام عناصر و عوامل موجود در داخل آنها، تسلّط و حاکمیت داشت. خداوند مهربان بر تمام قوانین و انرژی و مادّه و جسم، حاکمیت مطلق دارد. در عالم هستی ما، انرژی برای خلقت و رشد تکامل، اساسی و لازم هستند. این انرژیها، از هوش و شعور برخوردارند: آنها بنا به اراده و خواستهٔ ما عمل می‌کنند. در واقع آنها هیچ چیز مگر خدمتگزارانی مطیع و مشتاق به خدمت نیستند. انرژی مثبت اساساً همان چیزی است که در ذهن خود، تصوّری درست از آن داریم: یعنی همان نور و خوبی و محبّت و عشق و انفاق و صبر و احسان و امیدواری است. به همان اندازه، انرژی منفی همان چیزی است که در ذهن خود تصوّر می‌کنیم: تاریکی و ظلمت، نفرت، (که مهمّترین سلاح حمله برای شیطان به شمار می‌رود)، بدجنسی، شرارت، رذالت، بی‌صبری، خودخواهی، تعصّب، ناامیدی و یأس و اندوه.

انرژی مثبت و منفی در مخالفت از همدیگر فعالیّت می‌کنند و ضدّ یکدیگرند. هنگامی که بتوانیم این انرژی‌ها را در درونمان، آرام سازیم و بر آنها تسلّط یابیم، بی‌درنگ به خدمتگزاران ما در می‌آیند. هر چیز مثبت، مثبت خود را جذب می‌کند و هر چیز منفی، منفی خود را. نور در جستجوی نور است و ظلمت شیفتهٔ ظلمت است. چنانچه ما کاملاً مثبت، یا کاملاً منفی بشویم، کم‌کم به سراغ اشخاصی جذب می‌شویم که مانند خود ما هستند. با این وجود، این حقیقت را نباید از یاد برد که ما حقّ انتخاب داریم، و به راحتی می‌توانیم مثبت، و یا منفی باشیم. صرفاً با تفکر اندیشه‌های مثبت، و بیان مطالب خوب و مثبت، قادر می‌شویم انرژی مثبت را به خود جذب نماییم. من به وضوح و روشنی، صحت این مطلب را در می‌یافتم. در آن لحظه انرژیهای متفاوتی دیدم که انسانهای گوناگونی را احاطه کرده بودند. من به درستی و روشنی می‌دیدم که چگونه انسانی با بیان مطالبی، قادر است میدان انرژی اطراف بدنش را تحت تأثیر قرار بدهد. حتّی بیان واژه‌ها و جملاتی (هر چند ساده ...!) به تنهایی، قادر بودند یکی از این دو نوع انرژی را به آن شخص جذب کنند (در واقع با نوعی ارتعاش موجود در هوا). خواسته‌ها و امیال یک انسان نیز به همین شکل

بودند. قدرتی عظیم در افکار و اندیشه‌های ما نهفته است. این خود ما هستیم که محیط اطرافمان را با افکاری که در ذهن داریم، می‌آفرینیم. از نظر فیزیکی، ممکن است مدّتی وقت، صرف تحقّق یافتن این امر گردد. امّا از نظر روحانی / معنوی، این کار در آنِ واحد صورت می‌پذیرد. چنانچه ما از قدرت افکارمان با خبر می‌شدیم، سعی می‌کردیم با دقّت بیشتری از آنها مراقبت کنیم و با احتیاط بیشتری به تفکّر بپردازیم. چنانچه از قدرت ترسناک و عظیم واژه‌ها و گفته‌هایمان مطلّع بودیم، ترجیح می‌دادیم به جای سخن گفتن و ایجاد هرگونه افکار منفی، سکوت را برگزینیم. ما در افکار و اندیشه‌ها و جملاتی که بیان می‌کنیم، نقاط ضعف و نقاط قدرت خود را می‌آفرینیم. محدودیتها و شادیهای ما در قلبمان آغاز می‌شوند. ما همیشه آزاد هستیم که افکار و اندیشه‌های منفی‌مان را با اندیشه‌هایی مثبت جایگزین نماییم.

از آنجا که افکار ما قادرند این انرژی ابدی را تحت تأثیر خود قرار دهند، به سرچشمهٔ آفرینش مبّدل می‌شوند. هرگونه آفرینش و خلقتی، از همان ذهن و مغز آدمی آغاز می‌شود. در واقع نخست لازم است آن اندیشه‌ها را «اندیشید». انسانهای با استعداد و پرذوق، قادرند با کمک گرفتن از نیروی تخیلّشان، چیزهایی جدید بیافرینند. حال می‌خواهد چیزهایی خوب و عالی، یا بد و ترسناک یا منفور باشد.

برخی از انسانها، به گونه‌ای به کرهٔ زمینی می‌آیند که از نیروی تخیّل بسیار پیشرفته و بالایی برخوردارند. در آن لحظه، به خوبی می‌دیدم که چگونه چنین افرادی می‌توانستند از چنین قدرتی، در این دنیای خاکی، استفاده‌های نامشروع به عمل آورند. برخی از انسانها برای خلق کردن چیزهای آزاردهنده و منفور، از انرژی منفی استفاده می‌کنند (حال می‌خواهد با واژه‌ها و جملات باشد یا ابزار و وسایل دیگر). به این ترتیب قدرت انهدام و نابود سازی دیگران، در یَد قدرت آنها قرار می‌گیرد. برخی دیگر، از نیروی تخیّلشان استفاده می‌کنند تا کارهایی سازنده و مثبت به انجام رسانند، و برای اصلاح و بهبود محیط اطرافیانشان، تلاش می‌کنند. چنین اشخاصی، به راستی قادر به آفریدن شادی و سعادت هستند و مورد لطف و عنایت

خاصّ پروردگار عالم می‌باشند. حقیقت این است که قدرتی دقیق و تحت اللفظی در چیزهای خلق شده در ذهن آدمی وجود دارد. پس به راستی که اندیشه همان عمل و کردار واقعی انسان بود.

من در آن هنگام، پی بردم که زندگی و حیات، در نیروی تخیّلی است که بیشتر و بهتر موجودیت پیدا می‌کند. جالب این جا است که نیروی تخیّل، کلید اصلی برای رسیدن به واقعیت به شمار می‌رود ... این چیزی بود که هرگز تصوّرش را هم نمی‌کردم. در واقع ما انسانها را به زمین اعزام می‌کنند تا حیات و هستی کاملی داشته باشیم، با نعمت و فراوانی و شدّت و برکت هر چه تمامتر زندگی کنیم، در چیزهایی که خلق کرده و آفریده‌ایم، لذّت و شادی ژرفی تجربه کنیم ... حال می‌خواهد این چیزهای خلق شده، اندیشه‌هایی نو باشند یا چیزهایی جدید یا حتّی عواطف و احساساتی تازه و یا حتّی تجربیات جدید ... ما مؤظف هستیم که حیات و هستی خود را بیافرینیم، به آن شکل بدهیم، شرایط آن را خلق کنیم، از استعدادها و صفات خوبی که به ما ارزانی شده است کمال بهره را ببریم، و طعم پیروزی و شکست را به یک اندازه بچشیم. لازم است از آزادی عمل و اختیارمان استفاده کنیم تا به زندگیمان گسترش و بزرگی و شکوفایی ببخشیم.

با درک این مطالب، من دوباره دریافتم که عشق بالاترین موهبت الهی است و برتر از هر چیز دیگر است. این عشق و محبّت است که باید بر هر چیز تسلّط یابد. این عشق است که باید بر روح تسلّط پیدا کند، و این وظیفهٔ روح است که قدرت لازم را به دست بیاورد تا بر ذهن و کالبد فیزیکی، حاکمیت داشته باشد. من در هر کجا، و در هر چیز، متوجّه نظم طبیعی عشق می‌شدم. نخستین وظیفهٔ ما، دوست داشتن و ابراز عشق به خالق و پروردگارمان است. این بزرگترین و بهترین عشقی است که ما می‌توانیم از آن بهره‌مند باشیم. (هرچند تا زمانی که با خدایمان رویارو نشده باشیم، نمی‌توانیم از این حقیقت آگاه شویم). سپس لازم است وجود خودمان را دوست بداریم. من می‌دانستم که بدون داشتن احساسات محبّت نسبت به خویشتن، داشتن علاقه و محبّت به دیگران، هیچ چیز مگر احساساتی جعلی و مصنوعی نیستند.

سپس نوبت دوست داشتن **تمام انسانها** می‌رسید. لازم بود به همان اندازه که خود را دوست می داریم، آنان را نیز مانند خود، دوست بداریم. هنگامی که نور الهی را در وجودمان ببینیم، قادر می‌شویم آن را در وجود دیگران نیز مشاهده کنیم. پس از دستیابی به این حقیقت انکارناپذیر، پی می‌بریم که دوست نداشتن آن بخش «الهی»، در وجود دیگران، کاری بسیار غیرممکن است.

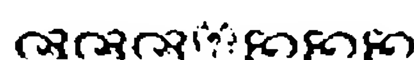
در حالی که همچنان در پرتو نور آن حضرت قرار داشتم، و در دریای عشق و محبّت او غوطه‌ور می‌شوم، ناگهان پی بردم که احساس ترسی که در دوران کودکی از او در دل داشتم، موجب شده بود تا از او بیش از پیش فاصله بگیرم، و از شعاع عشق الهی او دور شوم. در زمانی که به غلط می‌اندیشیدم که او مرا دوست ندارد، خود را از عشق و محبّت او دور می‌ساختم، و تا آن لحظه به این واقعیت، واقف نشده بودم ... این او نبود که از من دوری کرده بود. بلکه خود من بودم، و گاهی دور گاهی نزدیک می‌شدم. اصل موضوع آن بود که او هرگز از میزان عشق و محبّتش نسبت به من، نکاسته بود...

در آن لحظه پی بردم که چگونه دیگران در دور کردن من از آن بزرگوار دست داشتند. امّا در آن دم، کوچکترین کینه یا ناراحتی نسبت به این افراد نداشتم. من به وضوح مشاهده می‌کردم که چگونه مردان و زنان اطرافم که از قدرت یا موقعیتی مهمّ برخوردار بودند، طعمهٔ انرژی منفی شده، و با آموختن ترس و وحشت از خداوند مهربان، درس خداشناسی به من داده بودند. البته هدف و مقصود آنها از روی شرارت و بدجنسی نبود، و ماهیتی مثبت داشت، امّا اعمال آنها منفی از آب در آمده بود. آنها به دلیل ترسهای درونی خودشان، برای تسلّط یافتن بر دیگران، از همین درس ترس استفاده کرده بودند. آنهاباگفتن این جمله که : «یا از خدا بترس، و یا به دوزخ بشتاب!»، اطرافیان خود، بویژه کودکان مدارس مذهبی را به وحشت انداخته بودند. همین امر موجب شده بود تا خدا را به درستی نشناسم و از رحمت و عطوفت و عشق لایتناهی او چیزی ندانم. در آن لحظه درمی‌یافتم که ترس در نقطهٔ معکوس عشق قرار دارد، و بزرگترین حربهٔ شیطان برای اشاعهٔ انرژی منفی به شمار

می‌رود. از آنجا که در قدیم از خدایم ترسیده بودم، به درستی قادر به دوست داشتنش نشده بودم. و با این کار، موّفق به دوست داشتن خود یا دیگران، (به صورت خالص و ناب) نشده بودم. در دوران کودکیم، قانون عشق، با بدآموزی بزرگترها، در زندگیم پایمال شده بود ...

حضرت عیسی مسیح همچنان لبخندی آرام و مهربان برچهره داشت. او از لذّت من در هنگام پی بردن به این حقایق دلنشین، لذّت می‌برد و از شور و هیجان من، خشنود می‌نمود.

در آن لحظه، فهمیدم که خداوندی به راستی مهربان و قادر و توانا و رحمان وجود دارد. دیگر به نوعی «قدرت جهانگیر» باور نداشتم. من خدای مهربانم را در وجودم احساس می‌کردم. خدایی که عالم هستی را خلق کرده، و تمام دانش کلّ را در آن جای داده بود. به درستی درمی‌یافتم که او این دانش و علم را در اختیار ما نهاده، و بر آن تسلّط مطلق داشت، و از قدرت آن به نحو احسن استفاده می‌کرد. برای لحظاتی کوتاه احساس کردم که خداوند مایل است از ما انسانها، تصویری مشابه خود بیافریند، و این که صفاتی الهی و نیکو در وجود همهٔ ما جای داده است : صفاتی مانند نیروی تخیّل و قوهٔ خلاقیّت و آزادی اختیار و هوش و ذکاوت، و مهمّتر از همه : قدرت عشق ورزیدن به او و به همنوعانمان. درک می‌کردم که خداوند مایل است ما از نیروهای بهشت، کمال استفاده را ببریم، و با این باور که قادر به انجام دادن این کار هستیم، به راستی توانایی بهره‌برداری از نیروهای آسمانی را پیدا کنیم.



مراحل شفا، و اصل مُردن

این جریان مخصوصی که مرا قادر می‌ساخت به درک بسیاری از مسائل نـائل گردم، در حضور آن حضرت ادامه یافت، هر عامل حقیقت به طرزی اجتناب‌ناپذیر، به عامل حقیقت دیگری متصّل می‌شد. پس از اطّلاع یافتن از حضور دو انرژی بسیار مهمّ و اساسی در عالم هستی که هر دو تحت تسلّط و اراده و فرمان بـاری تـعالی بودند، من موّفق شدم بفهمم که این نیروهای قوی چگـونه قـادر بـودند از لحـاظ جسمانی بر ما تأثیر بگذارند. با یادآوری این واقعیت کـه روح و ذهـن، از قـدرتی خارق‌العاده برخوردارند، و می‌توانند بر جسم تأثیر بگذارند، به وضوح مشاهده کردم که قادر هستیم از قدرتی خالص و ناب، برای تأثیر نهادن بر سلامت فـیزیکی‌مان، بهره‌مند باشیم. من مشاهده کردم که قدرت روحانی ما تا چه اندازه قادر است مقتدر و فناناپذیر باشد، و با توانایی و نیرویی که به ما اعطاء می‌کند، هرگونه بیماری و درد و ناراحتی ناچیز و یا مهمّی را از وجودمان دور نگاه دارد، و یا در هنگام وجود داشتن بیماری، چگونه باعث شفا یافتن جسم باشد.

روح، قدرتی عظیم برای کنترل کردن ذهن دارد، و ذهن نیز بر جسم تسلّط دارد. من اغلب به یادآوری این اصل اجتناب‌ناپذیر، بی‌اراده به یاد یکی از جملات کتاب مقدس می‌افتم که می‌فرماید: «هرگونه که انسان در قلبش بیندیشد، همان گونه نیز هست.»

افکار ما از قدرتی خارق‌العاده برخوردارند، و می‌توانند انرژی‌های مثبت یا منفی را به سوی خود جلب کنند. هنگامی که تمایل داشته باشند انرژی منفی را بیش از انرژی مثبت به سمت خود جذب کنند، نتیجه آن می‌شود که سیستم دفاعی بـدن تدریجاً ضعیف می‌شود و کالبد فیزیکی یارای مقاومت و مصونیت از بیماریها و

امراض را ندارد. این موضوع بیش از پیش صدق پیدا می‌کند که افکار منفی ما بر حول محور وجود خودمان بچرخد. من پی بردم که هنگامی که انسانی مبتلا به افسردگی حاد می‌شود، درست در برهه‌ای از زمان است که بیش از پیش به **خود و افکار و نیّات خود** می‌اندیشد، و نوعی خود محوری ایجاد می‌نماید. و متأسفانه هیچ چیز بدتر از افسردگی دراز مدّت نیست، زیرا این افسردگی منجر به تضعیف شدن سلامت و نیروی طبیعی بدن می‌شود. امّا هنگامی که سعی می‌کنیم توجّه و تفکّرمان را از وجودمان دور و یا منحرف بسازیم، و به نیازمندیها و مشکلات دیگران تمرکز پیدا می‌کنیم، و در این اندیشه به سر می‌بریم که چگونه و به چه شکل به خدمت آنها درآییم، دوباره قدم در مسیر بهبود و شفادهی کالبد بیمارمان می‌نهیم. خدمت کردن به دیگران، دارویی تسکین بخش برای روح و کالبد فیزیکی ما به شمار می‌رود.

تمام مراحل شفا، در باطن هر آدمی صورت می‌پذیرد. این روح ما است که کالبدمان را شفا می‌بخشد. ممکن است دستهای متخصّص و مجرب جرّاحی سرشناس، عمل جرّاحی مهمّی را روی کالبدمان انجام دهد، و ممکن است که انواع داروهای گوناگون بهترین شرایط بهبودی و بازیافتن سلامت دوباره را فراهم می‌آورند، امّا این فقط روح آدمی است که مراحل شفا یافتن کالبد فیزیکی را به انجام می‌رساند. کالبدی بدون روح، قادر به شفا یافتن نیست. در واقع قادر نیست برای مدّتی طولانی زنده بماند. به من نشان دادند که سلولهای کالبد آدمی، طوری طرح‌ریزی شده‌اند که بتوانند به صورت لایتناهی و نامحدود، حیات و هستی به انسان ببخشند. طوری برنامه‌ریزی شده‌اند که بتوانند خود را تکثیر کنند، نیروی دوبارهٔ حیاتی به همدیگر ببخشند، جایگزین سلولهای پیر و فرسوده بشوند (که یا بی‌تأثیر و بی‌فایده شده‌اند، و یا مختل شده‌اند، به طوری که قادر به بازدهی لازم نیستند) و به این ترتیب کاری کنند که حیات و هستی تداوم و پایداری پیدا کند. امّا چیزی این مراحل را تغییر داده بود. به من نگفتند و چیزی هم نشانم ندادند تا بفهمم چه چیز موجب پدید آمدن این وضعیت شده بود، امّا در آن لحظه دریافتم که «مرگ»، در همان باغ بهشت، قدم به سرشت و طبیعت انسانهای خاکی و فانی نهاده بود... به من نشان دادند که چنین باغی به راستی وجود داشته، و به من گفتند که

تصمیماتی که در آنجا اتخاذ شدند، شرایط و اوضاعی را پدید آوردند که موجب شد حیات جاودانه و ابدی، در موجودات فانی، به عنوان امری غیرممکن جلوه کند.

کالبد ما، باید بمیرد، امّا با طیّ کردن این مراحل، هنوز هم قدرتی در وجود آدمی پابرجا می‌ماند. این قدرت با کمک گرفتن از نیروی ایمان و انرژی مثبت، قادر می‌شود سلولهای آدمی را تغییرحالت ببخشند، به‌طوری که انسان بیمار ـ و چنانچه در صلاح او باشد ـ شفا پیدامی‌کند. فقط لازم‌بود این واقعیت را از اد نمی‌بردیم که ارادهٔ الهی همیشه ودرهمه حال‌ارجح بوده، واین ارادهٔایزدتواناست‌که درنهایت‌انسان‌بیماررا شفامی‌بخشد.

به من نشان دادند که بسیاری از بیماریهای شدیدِ دوران حیاتم در روی زمین، ناشی از افسردگی، و داشتن احساسات کمبود محبّت بوده است. به خوبی مشاهده می‌کردم که اغلب در طول زندگیم، به افکار منفی، گفت‌وگوهای درونی منفی، و خیلی از نارضایتی‌های باطنیم تسلیم شده، و به آنها گوش فراداده بودم. برای مثال، اغلب با خود گفته بودم : «وای! چه دردها و آمالی که ندارم!» یا «به غم و بدبختی زندگیم نگاه کن!...» یا «هیچ‌کسی مرا آن طور که باید، دوست ندارد» و یا «دیگر تحمل این وضعیت را ندارم» و خلاصه خیلی جملات شکوه‌آمیز دیگر ... ناگهان باطن خود را دیدم ... خود را در تمامی این اظهارات خودخواهانه مشاهده می‌کردم، و فقط «من» بود و بس. پیوسته «من» و «من» و «من» ... ناگاه به شدّت خودخواهی و خود محوری خود پی بردم. سپس مشاهده کردم نه تنها با استفاده از صفت مالکیت، برای نام بردن این مشکلات و بیماریها و سختی‌ها، آنها را از آنِ خود ساخته بودم، بلکه با این کار، تمام نیروی منفی را به سوی خود فراخوانده، و دری نامرئی را گشوده بودم تا از تمام بدبختی‌ها و مشکلات دشوار پذیرایی به عمل آورم. در چنین وضعیتی، کالبد جسمانیم در نوعی پیشگویی عجیب و منفی و تحقّق یافته اظهار وجود می‌کرد : «بدبختی بر وجودم رخنه کرده است. سراسر آکنده از آمال و دردم.» این جمله به صورت : «من بیمار هستم» در بدنم اظهار وجود می‌کرد. من هرگز در این باره نیندیشیده بودم. امّا اکنون به وضوح می‌دیدم که تا چه اندازه خودم، مسّبب بدبختی‌ها و بیماریهای دوران حیاتم بوده‌ام.

تازه می‌فهمیدم که گفت و گوهای مثبت درونی، مراحل شفادهی را آغاز می‌کردند.

آدمی، پس از شناسایی و تشخیص بیماری یا مشکل خود، می‌تواند با بیان شیوهٔ شفادهی و از میان برداشتن مشکلات، مراحل درمان خود را (حال در هر شکل و حالتی که می‌خواهد باشد) به صورت جمله‌ای مثبت و محکم، بر زبان جاری سازد. لازم است افکار و اندیشه‌های مربوط به بیماری یا مشکلات را از ذهنمان بزداییم، و به فکر درمان آن بیفتیم. سپس لازم است مراحل درمان را به صورت لفظی، بر زبان جاری سازیم، و به واژه‌ها و گفته‌هایی که از دهانمان خارج می‌شوند اجازه دهیم که بر میزان قدرت اندیشه‌هایمان بیفزایند. این مراحل، می‌توانند شور و هیجانی در ارتعاشات اطرافمان پدید بیاورند. ارتعاشات مثبت با مشاهدهٔ این امر، به حرکت و جنب و جوش می‌افتند و در جهت بهبودی و شفادهی ما، شروع به فعالیّت می‌کنند.

من متوّجه شدم که بهترین نوع گفت‌وگو و بیان این مراحل، به صورت عبادت و راز و نیاز با خداوند است که نتایجی به راستی سودمند به ارمغان می‌آورد. چنانچه صلاح باشد، و بجا باشد که ما شفا پیدا کنیم، و یا از مشکلاتمان بیرون بیاییم، خداوند رب العالمین در مراحل شفادهی، به یاری ما می‌آید.

ما نباید حضور بیماری یا مشکلاتمان را منکر باشیم و آن را نفی کنیم. فقط لازم است قدرت آن را در برابر حق الهی‌مان منکر شده، و اجازه ندهیم بر حقّ زیستن ما که هدیه‌ای الهی است، تسلّط یابد. لازم‌است با ایمان کامل زندگی کنیم، و فقط به سطحی زیستن اکتفا نکنیم. لازم نیست فقط به چیزهایی که در برابر دیدگانمان است، ایمان بیاوریم، زیرا این حالت فقط برای ذهنی تحلیل‌گر مناسب و شایسته است. چنین ذهنی فقط سعی دارد باارائه استدلالهای گوناگون و منطقی، همه چیز را تحلیل و تجزیه کند و پاسخی معقولانه برای هر چیز ارائه دهد. حال آن که ایمان در قلمرو روح جای دارد. روح ازماهیتی عاطفی، پذیرا وتسلیم وباطنی بهره‌منداست. برای به دست آوردن ایمان لازم (مانند به‌دست‌آوردن هراحساس باطنی‌دیگر) لازم است با تمرین مداوم، از ایمانی قوی بهره‌مند گردید. چنانچه یاد بگیریم از هر آن چه که در اختیار داریم، استفاده بهینه کنیم، باز هم بیش از پیش دریافت می‌کنیم. این قانونی روحانی و انکارناپذیر است.

پرورش نیروی ایمان، مانند کشت گیاهان است. حتّی اگر در هنگام بذرپاشی، بسیاری از دانه‌های ما به اطراف می‌افتند، ما باز هم در نهایت، از محصول کشاورزی

رضایتبخشی برخوردار خواهیم شد. هر نوع عملی که براساس ایمان باشد، مورد لطف خداوند قرار می‌گیرد، و در نتیجه ما مورد تبرّک و عنایت و لطف الهی قرار می‌گیریم. پی بردم که هر قدر بیشتر در این کار مهارت پیدا می‌کردیم (و چنانچه تمرین زیاد و مداوم داشته باشیم، به طور حتم به این حالت دست می‌یابیم)، به همان نسبت نیز حاصل ما از آن، پربرکت‌تر و بیشتر و فراوان‌تر خواهد بود. در واقع هر چیز، دقیقاً بر طبق شکل و نوع قبلی خود، تولید می‌کند و تکثیر می‌شود. اگر خوبی کنیم، خوبی دریافت می‌کنیم، و اگر بدی کنیم، بدی دریافت می‌کنیم. این نیز یکی از قوانین اساس روحانی است.

تازه کم‌کم به درک قدرت روح بر روی جسم فیزیکی نائل می‌شدم، و به درستی از ماهیت آن با خبر می‌شدم. می‌فهمیدم که روح در سطح و درجه‌ای از فعّالیت و تحرّک است که اکثر ما انسانها از آن اطّلاع و آگاهی نداریم. بدیهی است که می‌دانستم این ذهن و فکرم بود که اندیشه‌های مغزم را پدید می‌آورد، و کالبد فیزیکیم هم اعمال و کارهای ملموس مرا به انجام می‌رساند، امّا روح، هنوز هم همچون رازی بسته به اکثر مردم جلوه می‌کرد، و کسی چیز زیادی دربارهٔ آن نمی‌دانست. من پی‌بردم که روح، معمولاً بدون آن‌که ذهن هرگز ازآن آگاهی داشته باشد، عمل می‌کند. در حقیقت، روح با خداوند رب‌العالمین ارتباط مستقیم برقرار می‌سازد. زیر «دستگاه» گیرنده‌ای است که دانش و درک و آگاهی درون را یافت می‌کند. درک این مطلب برای من بسیار حائز اهمیّت بود. با خود تصوّر کردم که این وضعیت درست شبیه چراغی مهتابی در داخل‌کالبدمان بود. هنگامی که نور آن می‌درخشد، درون وجودمان سراسر آکنده از نور و عشق است. این همان انرژی مخصوصی است که به کالبد جسمانی ما، حیات و قدرت می‌بخشد. من همچنین مشاهده‌می‌کردم که از شدّت درخشش این نور می‌شد کاست، و این که روح ادمی، از تجربیات منفی، تضعیف و ناتوان می‌شد. این تجربیات منفی، شامل فقدان احساس عشق ومحبّت به دیگران، انجام انواع کارهای خشونت‌آمیز، انجام آزارها و اذیّتهای روحی یا جسمی به دیگران یا خود، و بالاخره یک سری اعمال خسارت‌بار می‌باشد. با تضعیف‌کردن روح، این تجربیات، کالبد فیزیکی را نیز سست و ناتوان می‌سازند. ممکن است کالبد جسمانی بیمار نگردد، امّا آسیب‌پذیرتر از هر زمان دیگری

می‌شود، تا آنکه روح دوباره نیرومندگردد. مامی توانیم‌ازطریق خدمت کردن به دیگران، و توکّل به خدا و ایمان مطلق داشتن به توانایی و علم پروردگار، باتریهای تخلیه شدهٔ موجود در روحمان را از نو پر کنیم، و با این کار، خود را نسبت به انرژی مثبت، پذیرا نشان‌دهیم وباداشتن‌افکاری‌مثبت‌وسازنده، روحمان راتقویت‌کنیم. درواقع ما می توانیم کنترل اوضاع را در دست بگیریم. این سرچشمهٔ نور زیبا که همان انرژی سازنده و خالصِ مثبت‌است، همان خداوندمهربان عالم‌است. این سرچشمه همیشه حضور دارد، ولی ما باید خود را با آن منطبق سازیم. ما باید قدرت الهی را بی چون و چرا بپذیریم، بویژه چنانچه بخواهیم از تأثیرات سودمند و مفید آن در زندگیمان بهره‌مند شویم.

من در کمال تعّجب مشاهده نمودم که بسیاری از ما انسانها، بیماریها و امراضی که قرار بود ما را به درد و رنج بیندازند، با دقّت و شخصاً، برگزیده بودیم. حتّی تعدادی از انسانها، بیماری مهلکی را که قرار بود به حیاتشان در دنیا خاتمه دهد، از پیش، انتخاب کرده بودند. در بعضی مواقع، مراحل شفا یافتن به سرعت از راه نمی‌رسیدند. حتّی در برخی موارد، به هیچ عنوان بروز نمی‌کردند، زیرا نیاز ما برای رشد، به گونه‌ای است که نیازی به شفا یافتن نداریم، و برعکس، باید درد و رنج بکشیم. هر تجربه برای خیر و صلاح ما است، و در بعضی اوقات، نیاز به تجربه کردن یک سری وقایع به ظاهر منفی است تا بتوانیم روحمان را پرورش داده و به تکامل لازم برسانیم. ما به عنوان روح، بسیار راغب و حتّی نگران و مشتاق بودیم تا تمامی آمال و دردها و مصیبتهایمان، تمام بیماریها و تصادفات شدید را پذیرا باشیم، تا بتوانیم بهتر و بیشتر به رشد معنوی و روحانی خود، کمک کنیم، و به جلو رفته و تکامل پیدا کنیم. من پی بردم که در عالم روحانی، زمان سپری شدهٔ ما در کرهٔ خاکی بسیار ناچیز و کم مقدار است. دردها و سختی‌هایی که در کرهٔ زمین تجربه می‌کنیم، فقط لحظه‌ای بسیار کوتاه به شمار می‌روند. لحظه‌ای بسیار زودگذر و ناپایدار در برابر زمانی که «آگاهانه» در دنیای روحانی سپری می‌کنیم. ما خیلی راغب هستیم که این مشکلات و سختی‌ها را تحمّل کنیم. حتّی مرگ ما نیز اغلب به گونه‌ای طرح‌ریزی شده، و محاسبه شده‌اند که بتوانند در رشد معنوی ما، کمک کنند. برای مثال، چنانچه شخصی از سرطان از دنیا می‌رود، اغلب درد و مرگی طولانی و پر مشقّت را تجربه می‌کند. این موجب می‌شود تا موقعیتها و

فرصتهایی برای رشد معنوی پیدا کند که در شرایط طبیعی هرگز قادر نیست به دست بیاورد. من می‌دانستم که مادرم از سرطان از دنیا رفته بود. در آن لحظه دریافتم که او از طریق همین بیماری، موّفق شد بـه گـونه‌ای بـا اعـضای خـانواده‌اش وارد ارتـباط و همگونی شود که هرگز در طول سلامت جسمانیش موّفق به انجام آن نگشته بود.

خیلی از روابط حسّاس و دشوار، بهبود یافتند و حتّی بسـیاری از کـدورتها و ناراحتی‌ها از بین رفت. او در نتیجهٔ مرگش، رشد معنوی پیدا کرد. بعضی از انسانها تصمیم می‌گیرند به گونه‌ای از دنیا بروند که بتوانند به انواع گوناگون، به یاری و رشد معنوی دیگران بشتابند و در این تکامل، دست کمک پیش ببرند.

برای مثال انسانی هم وجود داشت که با قدم زدن در خیابانی، به وسیلهٔ راننده‌ای مست مورد اصابت قرار می‌گرفت و جان می‌سپرد. ممکن است این تصادف به نظرمان وحشتناک برسد، امّا در علم ازلی خداوند مهربان، روح این شخص می‌دانست که در آن لحظه، بیشتر باعث کمک آن راننده است، تا انداختن او به نـوعی دردسـر و مشکـل شدید عاطفی. در واقع این شخص سعی کرده است درد و رنج بیشتری راکه ممکن بود این راننده، بعدها تجربه کند، کاهش دهد. ممکن است همین رانندهٔ مست، هفتهٔ بعد دوباره در همین حالت قرار می‌گرفت و به دسته‌ای نوجوان کم سن و سال حمله می‌برد وباآنان تصادف می‌کرد. این منجربه درد و رنج و فاجعه‌ای به مراتب بیشتر و شدیدتر از مرگ تنهایک شخص است. به‌این ترتیب، به‌دلیل حضور رانندهٔ مست در زندان (به خاطر اصابت با شخصی که دردم جان سپرده بود)، جان آن چند نوجوان نجات پیدا می‌کرد، و شخصی هم که در تصادف ماشین از دنیا می‌رفت، به دلیل پایان یافتن مأموریتش در دنیای خاکی، به گونه‌ای به حیاتش خاتمه می‌داد که بتواند کاری مثمرثمر انجام داده باشد. در چشم‌اندازی ابدی، درد و رنج غیرالزامی از میان برداشته شد و جان آن چند نوجوان نجات پیداکرد، وتجربه‌ای درجهت رشدمعنوی برای‌آن رانندهٔ مقصّر آغازگشت.

حقیقت این است که پیش آمدن اتفاقّات ناگهانی و ناگـوار، بـویژه در رابـطه بـا چیزهایی که تأثیری ابدی بر وجودمان بر جا می‌نهند، بسیار به ندرت رخ مـی‌دهند. دست پروردگار عالم، و مسیری که ما پیش از آمدن بر روی کرهٔ خاکی برگزیده‌ایم، در بسیاری از تصمیمات ما تأثیر دارند و آنها را هدایت می‌کنند. حتّی بسیاری از وقایع

نامربوط به یکدیگر، که کوچکترین شباهتی به‌همدیگرندارند، ازاین‌ویژگی برخوردارند. سعی و کوشش در جهت شناسایی و تشخیص دادن آنها، امری بیفایده و دشوار است. با این وجود، این وقایع به راستی رخ می‌دهند و هر کدام هدف و معنای خاصّ خود را دارند. حتّی تجربیاتی مانند طلاق، بیکاری ناگهانی، و یا حتّی قربانی خشونتهای گوناگون شدن، در نهایت قادر هستند دانش و علمی به ما عطا کنند که برای رشد و تکاملِ معنوی وروحانی ما لازم هستند. هر چند این تجربیات دردناک هستند، لیکن در رشد وپرورش ما بسیارمفید و یاری‌دهنده می‌باشند. مگرنه آن‌که حضرت عیسی مسیح در طول عمر کوتاهش در دنیا فرموده بود : «... زیرا نیاز به مشکلات و مصائب است. امّا بدا به حالِ انسانی که آن مشکلات و مصائب بر سرش می‌آیند! ...» (متی آیه ۱۸)

من، تحت نظر و هدایت حضرت عیسی مسیح، دریافتم که بسیار مهمّ بود به این حقیقت پی می‌بردم که تمام تجربیات زمینی، اساساً خوب هستند.

لازم بود هدف حضورم در کرهٔ خاکی را می‌پذیرفتم و موقعیتم در زندگی را قبول می‌کردم. من می‌توانستم چیزهای منفی و بدی را که در طول زندگیم برایم رخ داده بودند، به یاد بیاورم و سعی کنم بر تأثیرات آنها فائق بیایم. من می‌توانستم تمام دشمنانم را ببخشم، و حتّی آنان را دوست بدارم، و به این ترتیب هرگونه تأثیرات بدی را که ممکن بود در وجودم پدید بیاورند، از میان بردارم، می‌توانستم در جستجوی افکار و اندیشه‌هایی خوب باشم، سعی در یافتم واژه‌هایی محبّت آمیز و شیرین می‌کردم، و ضمادی شفابخش و تسکین دهنده، برای روح دردمند و رنجورم به ارمغان بیاورم، و روح دیگران را نیز پاک سازم. در آن لحظه فهمیدم که می‌توانستم مراحلِ شفادهی را باخود آغاز کنم. البته ازنظر روحانی ومعنوی، سپس نوبت مراحلِ عاطفی و احساسی و سپس ذهنی و بالاخره درخاتمه، جسمانی ازراه می‌رسید. به‌خوبی مشاهده می‌کردم که قادرم خود را از چنگالِ آزاردهنده و مضر تأثیراتِ ناامیدی و یأس، نجات دهم. در حقیقت، من حقّ داشتم به طور تمام و کمال زندگی کنم و از حیاتم بهره ببرم.

در آن هنگامی پی می‌بردم که تسلیم شدن در برابر نیروی شرّ شیطان، چقدر منفی بود! منظورم همان دوره‌های ترس، و احساس گناهی بود که گهگاه به آنها دچار می‌شدم و خود را اسیر آنها مشاهده می‌کردم. می‌فهمیدم که لازم است همهٔ خاطرات گذشته را

به دست فراموشی می‌سپردم. چنانچه، به گونه‌ای، قانون شکنی کرده، و یا مرتکب گناهی شده بودم، لازم بود در اسرع وقت خود را می‌بخشیدم، حالت قلبیم را تغییر می‌دادم و سپس به جلو گام برمی‌داشتم. چنانچه موجب آزار و رنجش شخصی شده بودم، لازم بود به محبّت نسبت به آن شخص، مبادرت می‌ورزیدم و در کمال صفا و صمیمیت و صداقت احساس علاقه و دوستی در قلبم تجربه می‌کردم. چنانچه به گونه‌ای، به روحم آزار رسانده بودم، لازم بود خود را به خداوند رب‌العالمین نزدیک می کردم، و دوباره عشق الهی را که از ماهیتی شفابخش برخوردار است، تجربه می‌کردم. توبه و اظهار ندامت، بستگی به برخورد باطنی خود ما دارد. ما می توانیم این کار را با سهولت هرچه تمامتر، و یا با دشواری هرچه تمامتر انجام بدهیم. هنگامی که بر زمین می‌خوریم، لازم است از جایمان برخیزیم، گرد و خاک لباسمان را پاک کنیم، و دوباره به راهمان ادامه دهیم. چنانچه دوباره بر زمین افتادیم (حتّی اگر میلیونها بار بر زمین بیفتیم) هنوز هم نیاز داریم برخیزیم و به راهمان ادامه دهیم. این کار برایمان بسیار مفید است. در واقع، بیش از آن چه که تصوّر می‌کنیم، رشد معنوی پیدا می‌کنیم. در عالم روحانی، ارواح، گناه را آن گونه که ما در نظر می‌پنداریم، نمی‌دانند. در نظر آنها، هر تجربه‌ای، می‌تواند مثبت باشد. هر تجربه‌ای می‌تواند آموزنده باشد.

ما هرگز نباید به فکر خودکشی بیفتیم. این کار فقط موجب می‌شود که ما از رویارو شدن با یک سری فرصتها و موقعیتهای خوب برای رشد و پرورش بیشتر معنوی، در طول حیاتمان در کرهٔ خاکی، محروم شویم ...

سپس، بعداً، با نگاهی به گذشته و با مشاهدهٔ تمام موقعیتهای خوبِ از دست رفته، احساس اندوه و درد و رنج باز هم بیشتری خواهیم کرد. با وجود این، بسیار حائز اهمیّت است از یاد نبریم که خداوند عالم، قاضی آگاه و دانای هر روح می‌باشد، و سختگیری موجود در دادگاه باطنی هر روح به شمار می‌رود. سعی کنید در صدد یافتن ذرّه‌ای امید باشید. دست کم یکی از کارهایتان را به گونه‌ای مثبت درنظر شمارید. تازه در آن لحظه است که می‌توانید درخشش نورانی و دلپذیری مشاهده کنید که تا چندی پیش، ازمشاهدهٔ آن محروم مانده‌بودید. ناامیدی، هرگز پایه واساس درست و واقعیتی ندارد، زیرا هرگز نیازی به آن نیست! ما در این جا حضور داریم تا دروسی بیاموزیم،

تجربیاتی بیندوزیم و مرتکب اشتباهاتی بشویم که از طریق آنها، به رشد معنوی دست‌رسی پیدا نماییم. لازم نیست اعمال و رفتار و کردار خود را با خشونت شدید، موردقضاوت قراردهیم. فقط لازم است هرکاری را در زندگیمان به صورت دقیق و آهسته انجام دهیم. در واقع، قدم به قدم رفتن کاری شایسته است. هیچ فایده‌ای ندارد که نگران قضاوت نظرهای شخصی اطرافیانمان درمورد خودمان باشیم. به همان اندازه، نباید اجازه بدهیم که با چوب مقیاس و اندازه‌گیری آنها، مورد قیاس و سنجش قرار بگیریم. فقط کافی است خود راببخشیم، و از چیزهایی که در جهت رشد ما، و کمک به ما، برسرراهمان قراردارند (یاقرارمی‌گیرند) شکرگزار وممنون‌باشیم. درحقیقت، همیشه سخت‌ترین و شدیدترین مبارزات و مشکلات زندگی ما، بزرگترین و بهترین آموزگاران ما به شمار می‌روند، و فقط با سپری شدن زمان است که به ارزش آنها پی‌می‌بریم.

به دلیل آن که می‌دانستم تمام آفرینش‌ها با اندیشه زاده می‌شوند، من درک می‌کردم که آفرینش گناه واحساس ناامیدی از رحمت‌الهی و همین‌طور هم احساس امید و عشق ومهربانی، همه و همه از وجود خود ما آغاز می‌شدند. به همان نسبت هم، تمام شفاها، از داخل ما سرچشمه می‌گرفت. همین طور هم تمام بدبختی‌ها و نکبت‌های گوناگون از داخل ما ریشه می‌گرفتند. این خود ما هستیم که می‌توانیم راهرویی پیچ در پیچ از ناامیدی و اندوه خود بیافرینیم. به همان اندازه، ما می‌توانیم جادّه‌ای عریض و پهن و دلپذیر از تحقّق یافتن تمام آرزوها و امیدهایمان و سعادت و نیکبختی‌مان، پدید بیاوریم. حقیقت این است که اندیشه‌های ما، **از قدرتی خارق‌العاده برخوردارند.**

ما درست مانند نوزادانی هستیم که به اطراف می‌خزیم و سعی داریم یاد بگیریم چگونه از نیروهای موجود در درونمان استفادهٔ بهینه و صحیح به عمل آوریم. این نیروها، بسیار قدرتمند هستند، و با قوانینی به اجرا گذاشته می‌شوند که ما را از وجود خودمان، محفوظ نگاه می‌دارد. امّا هر قدر رشد کنیم، و در جستجوی نکات مثبت و انرژی مثبت در اطرافمان باشیم، این قوانین خود به خود، بر ما آشکار می‌شوند و در برابر دیدگانمان قرار می‌گیرند. در آن لحظات است که ما هر آن چه که لازم است، (و برای دریافت آن، از پیش آماده شده‌ایم)، به دست خواهیم آورد.

کارگاههای بافندگی و کتابخانه

پس از دریافت این اطّلاعات، موّفق به درک خیلی مطالب شدم، و آگاهی دقیقی از حضرت عیسی مسیح به دست آوردم که همیشه در ذهن خود، آن را بـا دقّت و وسواس هرچه تمامتر، محفوظ نگاه داشته‌ام و مانند چیزی بسیار ارزشمند و گرانبها از آن یاد می‌کنم. توجّه والتفات او نسبت بـه احساسات بـاطنیم، بـه راستی کـه الهامبخش بود. آن حضرت، چنان بزرگوار و پاک و شریف بودند که هـرگز مـایل نبودند کاری کنند یا چیزی بگویند که موجب ناراحتی من باشد. او می‌دانست که من قادر به درک این مطالب بودم. او با احتیاط و دقّت هرچه تمامتر، مرا آماده کرد تـا تمام اطّلاعات و دانشی را که خواستارشان بودم، به دست بیاورم. در عالم روحانی، هیچ موجودی معذب و ناراحت نیست، و ناچار نمی‌گردد چیزی را به زور و اجبار بپذیرد. بویژه چیزهایی که برای دریافت آنها آماده نشده باشد. در آن عالم، صبر و بردباری، صفتی طبیعی و همگانی است.

من هرگز خشرویی و حتّی چنانچه مجاز باشم بگویم، قوّهٔ طنز آن حضرت را از یاد نخواهم برد ... هیچ موجودی به خشرویی و خوش ذوقی ایشان نبود. او سرشار از سعادت و خوشبختی بی‌نقص و کامل و اشـتیاقی مـطلق بـرای انـجام هـر کـار پسندیده بود. در وجود آن حضرت، عطوفت و آرامش و لطف و ملایمتی خاصّ مشاهده می‌کردم، و به نظرم موجودی بی‌نقص می‌نمود. اوضاع اطرافم به گـونه‌ای بود که گویی ایشان را کاملاً می‌شناختم، و از دیرباز با روح و احساسات و توجّه و ملاطفت ایشان نسبت به خودم و سایر بندگان خدا آشنایی و آگاهی داشتم. احساس

می‌کردم وابستگی و نزدیکی روحانی عجیبی میان ما موجود بود. احساس می‌کردم این وابستگی و رابطهٔ عجیب، آمیزه‌ای از رفتار یک پدر و یک برادر بزرگتر نسبت به من بود. من خود را به او نزدیک حسّ می‌کردم، امّا نوعی حالت وقار و تشخّص و قاطعیت نیز در وجود آن حضرت احساس می‌شد، به گونه‌ای که خود را مؤظف به اطاعت کردن از اوامر او می‌دیدم. او موجودی مهربان، و آرام و ملایم، امّا مسئول و جدّی نیز بود. به درستی می‌دانستم که او هرگز از قدرتی که در اختیار داشت، استفادهٔ نابجا نخواهد کرد، و حتّی هیچ میلی به انجام چنین اعمالی نداشت.

در آن لحظه، حضرت عیسی مسیح که هنوز هم از نوری دلپذیر احاطه می‌شد، لبخندی به من زد و حسّ کردم مورد تأیید او قرار گرفته‌ام. او به سمت چپ خود چرخید، و مرا به دو زن که در همان لحظه ظاهر شدند معرّفی کرد. لحظاتی بعد، زن سوّمی نیز ظاهر گشت. امّا به نظر می‌رسید که در نوعی انجام وظیفه یا مأموریت به سر می‌برد، و فقط برای دقایقی کوتاه به آنجا، و به میان ما آمده بود. آن حضرت، به آن دو زن دستور داد که مرا همراهی کنند، و خوشحالی و شادی سعادتمندانهٔ آنها را در انجام این وظیفه به وضوح احساس کردم.

هنگامی که به آنها نظر دوختم، آنها را به یاد آوردم: آنها دوستان من بردند! پیش از آن که به کرهٔ خاکی بیایم، آنها دو تن از صمیمی‌ترین و عزیزترین دوستانم بودند! شادی و هیجان آنها در این لحظات، و در حالی که دوباره در کنارم حضور پیدا می‌کردند، به اندازهٔ سرور و شوق من، شدید بود. حضرت عیسی(ع)، قصد داشت مرا در کنار آنها باقی بگذارد. در آن لحظه، دوباره متوجّه شادی و سرگرمی ایشان شدم. به نظرم می‌رسید که ایشان در مغز من جمله‌ای مانند «برو و چیزهای تازه‌ای بیاموز» را بیان می‌کردند. در آن لحظه متوجّه شدم که آزاد بودم هر آن چه را که می‌خواستم ببینم و تجربه کنم. از این که مشاهده می‌کردم هنوز خیلی چیزها برای آموختن وجود دارد، به هیجانی شدید افتاده بودم. و به راستی نیز خیلی چیزهای جالب و جدید در انتظارم بود. حضرت عیسی مسیح ما را در آن هنگام ترک گفت، و دو دوست عزیزم مرا در آغوش کشیدند. عشق و محبّتی که در آن مکان وجود

داشت، همهٔ موجودات را دربر می‌گرفت. هیچ کسی بی‌بهره نمی‌ماند. همه خوشبخت می‌شدند. هرچند تفاوتی عظیم، میان نور و قدرتی که در وجود حضرت عیسی مسیح و آن دو زن می‌دیدم، وجود داشت، لیکن عشق و مهربانی و محبّت آنها کاملاً نامشروط بود. آنها مرا با تمام وجودشان دوست می‌داشتند.

متأسفانه خاطرهٔ آن گردش جالب و بی‌نظیر، تا اندازه‌ای از وجودم رخت بربسته است. در واقع این کار ظاهراً به عمد بوده است. من فقط به خاطر دارم که مرا به اتاقی وسیع و بزرگ هدایت کردند که تعدادی اشخاص مشغول کار در آن بودند. امّا من به یاد ندارم چگونه به آنجا رسیدم، و یا آن ساختمان، از بیرون، دارای چه شکل و ظاهری بود. به هر حال، آن اتاق بسیار زیبا بود. دیوارهای آن از نوعی مادّهٔ عجیب درست شده که شاید بی‌شباهت به مرمری بسیار نازک و شکننده نبود. نوری دلپذیر از میان آن عبور می‌کرد، و در بعضی نقاط من قادر بودم از میان آن، نگاهی به بیرون بیندازم. تأثیر پدید آمده بسیار جالب و دیدنی و بسیار زیبا می‌نمود.

هنگامی که به آن اشخاص نزدیک شدیم، مشاهده نمودم که آنها پشت دستگاههای بزرگ بافندگی نشسته و مشغول کار بودند. شکل دستگاهها به نظر قدیمی می‌آمد. نخستین احساس من این بود که : انجام دادن کارهای دستی، مانند نساجی و بافندگی، آن هم در دنیای ارواح، «چه کار غیرمعمول و عجیبی» است ...! در کنار دستگاهها، ارواح بی‌شماری ایستاده بودند که از هر دو جنسیت بودند. آنها با لبخندهایی گرم، از من استقبال کردند. آنها از دیدن من بسیار خشنود شده، و برای آن که بتوانم دید بهتر وبیشتری از دستگاههای بافندگی داشته باشم، خود راکنار کشیدند و به عقب رفتند. آنها خیلی مایل به نظر می‌رسیدند که من نگاهی به کارهای دستی آنان بیندازم. من جلوتر رفتم، و تکه‌ای پارچه برداشتم که آنها در حال بافتن آن بودند. شکل و جنس آن، آمیزه‌ای از خرده شیشه و خاکه قند بود. در حالی که پارچه را زیر و رو می‌کردم و به آن خیره شده بودم، برق و درخشش خارق‌العاده‌ای از خود بیرون می‌داد، و طوری جلوه می‌کرد که گویی حیات دارد و زنده است... تأثیر پدید آمده، خارق‌العاده بود. آن «پارچه» از یک سو، مات و کدر بود، امّا هنگامی که آن را

چرخاندم، قادر بودم از میان آن، همه چیز را ببینم و متوجّه شدم که از حالتی شفاف برخوردار است. این پارچه در دست شبیه آیینه‌ای دو رو بود. ظاهراً شفاف بودن یک طرفش، و مات بودن طرف دیگرش برای هدفی مشخّص در نظر گرفته شده بود، امّا کسی از علّت این موضوع، چیزی به من نگفت. کارکنان دستگاهها توضیح دادند که «پارچه» مورد نظر را برای انسانهایی تهیه می‌کردند که از دنیای فانی به دنیای باقی می‌آمدند. این پارچه را برای تهیّه لباسهایی آماده می‌کردند، و کارکنان دستگاهها از وظیفه‌ای که برعهده داشتند، بسیار راضی و خشنود به نظر می‌رسیدند. آنها از دیدن لذّت و قدرشناسی من برای زحماتی که می‌کشیدند، بسیار خوشحال شدند و اجازه دادند که میزان شادی و خردسندیشان، آشکار گردد.

ما از کنار دستگاههای نساجی و بافندگی دور شدیم و من و دو همراهم، از میان بسیاری از اتاقها عبور کردیم. من چیزهایی خارق العاده و موجوداتی به راستی دوست داشتنی دیدم، امّا هزار افسوس که به من اجازه ندادند بسیاری از جزئیات آن گردش را در یاد محفوظ نگاه دارم. فقط به خاطر می‌آورم که به مدّت چندین روز و چندین هفته به سیر و سفر و گردش مشغول بودم و هرگز احساس خستگی نمی‌کردم. از این که مشاهده می‌کردم موجودات آن عالم، تا چه اندازه از کار کردن با دستهایشان در آنجا لذّت می‌بردند به تعجّب و شگفتی می‌افتادم. البته این موضوع فقط شامل کسانی می‌شد که خواهان انجام وظیفه بودند. آنها از پدید آوردن وسایل و چیزهایی که برای کمک کردن به دیگران باشد (چه در عالم فانی و چه در عالم باقی) لذّت می‌بردند. من دستگاهی بسیار بزرگ دیدم که بی‌شباهت به یک کامپیوتر نبود. امّا از حالتی به مراتب دقیق‌تر و پیشرفته‌تر و مجّهزتر برخوردار بود، و بسیار قدرتمند می‌نمود. اشخاصی که روی آن کار می‌کردند، به مانند اشخاص دیگر، از این که می‌توانستند کارشان رابه من نشان دهند، لذّت می‌بردند. برای باری دیگر، متوجّه شدم که تمام چیزهای مهمّ، نخست از نظر روحانی و سپس از نظر فیزیکی خلق می‌شدند. حال آن که من تا آن زمان، اطّلاعی از این موضوع نداشتم.

سپس مرا به اتاق وسیع دیگری بردند که شبیه نوعی کتابخانه بود. هنگامی که

نگاهی به اطراف انداختم، احساس کردم که آنجا مانند نوعی انبار دانش یا مخزن یا نمایشگاه اطلاعات گوناگون به شمار می‌رود. متأسفانه من هیچ کتابی در اطراف مشاهده نمی‌کردم. سپس متوجّه شدم که افکار و اندیشه‌هایی به مغزم راه یافتند. دانشی جالب و ژرف، در مورد هر مبحثی (که حتّی شاید تا آن زمان به آن نیندیشده، و یا مدّتی بود به آن فکر نکرده بودم) به ذهنم راه یافت. سپس پی بردم که آنجا نوعی مکان منحصربفرد به شمار می‌رفت، زیرا کتابخانه‌ای برای ذهن آدمی بود. کافی بود به موضوعی اندیشید (همان‌گونه که من در حضور حضرت عیسی مسیح به آن مبادرت ورزیده بودم). سپس تمام اطّلاعات و دانش لازم در بارهٔ آن مبحث به ذهنم می‌آمد. من می‌توانستم هر آن چه که مایل بودم، در بارهٔ هر شخصی در تاریخ بشر، بیاموزم، و اطلاّعات گوناگون به دست آورم. حتّی دربارهٔ اشخاصی که در عالم باقی حضور داشتند. من می‌توانستم از جزئیات دقیق وضعیت و شرایط حیاتی هر روح اطّلاع پیدا کنم.

هیچ دانشی از من پنهان باقی نمی‌ماند. ضمناً این امکان نیز وجود نداشت که انسان با دقّت کامل و جزئیات لازم، از هر اندیشه و اظهار نظر و دانش و اطّلاعاتی سر در نیاورد. در آن مکان، کوچکترین سردرگمی وجود نداشت. همه چیز به طور واضح و گویا، بیان می‌شد، همه چیز به خوبی درک می‌شد و کسی نبود که چیزی را به اشتباه بفهمد. تاریخ، در آن مکان، ناب و خالص بود. درک مطالب و اخبار، مطلق بود. من نه تنها به کارهایی که مردم انجام می‌دادند، آگاهی کامل داشتم، بلکه درک می‌کردم چرا این کارها را انجام می‌دادند، و این که چگونه اعمال انسانها می‌توانست بر ادراک انسانهایی دیگر، در مورد واقعیتها و حقایق، تأثیر بسزا داشته باشد. تمام این اطّلاعات حالتی کامل و تکمیل شده به هر واقعه یا شخص یا اصلی، به ارمغان می‌آورد. این حالت کمال، به هیچ وجه در کرهٔ خاکی درک نمی‌شود و به سختی می‌توان آن را برای دیگران توضیح داد.

امّا این کار، به مراتب بیشتر و جدّی‌تر از یک سری روند ذهنی بود. من قادر بودم احساسات باطنی دیگران را حس کنم، بویژه هنگامی که در حین انجام دادن همان

کارها و اعمال بودند. این درست به این می‌مانست که من در قالب آنها رفته باشم. من قادر بودم دردها و شادیها و اندوها و هیجانات باطنی انسانها را درک کنم، زیرا مجاز بودم که آنها را درست مانند خود آن انسانها، تجربه کنم. بعضی از این اطّلاعات از من ستانده شد، امّا نه به طور کامل. هنوز هم از اطّلاعاتی که دربارهٔ بعضی از وقایع و اشخاصی که در تاریخ بشریت نقشی بسزا داشتند، به دست آوردم، خشنود و راضی هستم، زیرا درک اعمال و رفتار بعضی از این اشخاص برای خود من بسیار حائز اهمیّت بود، و لازم بود آگاهی درستی از کردار و اعمال آنان به دست بیاورم.

من هنوز هم خواهان تجربیات بیشتری در آن عالم خارق العاده و باور نکردنی بودم. همراهان عزیزم از این که می‌توانستند هنوز هم در این گونه کارها، به من یاری رسانند، بسیار خوشحال و مسرور بودند. بزرگترین شادی و رضایت آنها این بود که مرا شاد سازند و خشنودی مرا به عین مشاهده کنند. آنها با هیجان و اشتیاقی باز هم بیشتر، مرا به خارج از این مکان، و به جایی مانند باغ راهنمایی کردند.



باغ ...

هنگامی که قدم به باغ نهادیم و به هوای بیرون آمدیم، کوهها و دشتهایی تماشایی و زیبا، و رودخانه‌هایی عریض در دور دست مشاهده کردم. همراهانم مرا تنها گذاشتند. به من اجازه داده بودند که در تنهایی گام بردارم، و شاید با لذّت بیشتری از زیبایی بی‌نظیر و منحصر بفرد آن باغ دلپذیر بهره‌مند گردم، بدون آن که از حضور شخص ثالثی معذّب شوم. در آن باغ، درختان و گلها و گیاهان زیبا و زیادی وجود داشتند که به گونه‌ای، باعث می‌شدند تا مناظر اطراف در همان حالت باقی بماند. نمی‌دانم چگونه توضیح دهم، امّا طوری بودند که گویی با زبانی خاموش مایل بودند دقیقاً در همان شکلی که در برابر دیدگانم آشکار می‌شدند، و در همان نقاطی که حضور داشتند، جلوه کنند. برای مدّتی روی چمن‌ها قدم زدم. رنگ چمن، بسیار سبز، و از حالتی خنک و با طراوت و سرحال برخوردار بود. احساس می‌کردم زیر پاهایم به راستی زنده است. امّا چیزی که مرا از تعجّب، برجایم میخکوب نگاه داشت، وجود رنگهای بسیار شدید و تند و برّاق اطراف بود. ما در دنیای فانی، هیچ چیز که بشود با آن رنگها شباهت پیدا کند، در اختیار نداریم. اصلاً چنین رنگهایی در دنیایی خاکی وجود ندارد!

هنگامی که در عالم خاکی، نور به شیء بخصوصی می‌تابد، انعکاس نور بر روی ان شیء، با رنگی مشخّص معلوم می‌شود، و هزاران سایه روشن زیبا ممکن است پدید بیایند. امّا در عالم ارواح، نور، الزاماً بر چیزی انعکاس پیدا نمی‌کند. در واقع، از درون هرچیز سرچشمه می‌گیرد، و به نظر، جوهر و ماهیتی زنده و جاندار پیدا می‌کند. در این صورت میلیون‌ها و میلیاردها رنگ، ممکن است به وجود بیایند.

برای مثال گلهای عالم ارواح، چنان روشن و تند و درخشان از رنگهایی متفاوت هستند که به نظر نمی‌رسد از ماهیتی جامد و سفت و ملموس برخوردار باشند. به دلیل هالهٔ تابانِ شدیدِ موجود در هر گل و گیاه، به سختی می‌توان تشخیص داد سطح روی گل یا گیاه، از کدامین نقطه آغاز می‌شود، و در کدامین نقطه پایان می‌گیرد. بدیهی است که هر قسمت گیاه، و هر قسمت ذرّه‌بینی آن از حیات و شعور و ادراک مخصوص به خود، برخوردار می‌باشد. در حقیقت این بهترین جمله‌ای است که می‌توانم با کمک آن، مقصودم را به خوانندهٔ عزیز بفهمانم و این وضعیت را توصیف کنم. هر قسمت ظریف و کوچک، از حیات و جانی مخصوص به خود برخوردار است، و می‌تواند با عوامل دیگری، از نو ترتیب داده شود تا هرچیز جانداری پدید بیاورد. همان عاملی که اکنون در گلی جای دارد، می‌تواند بعداً، قسمتی از چیزی دیگر باشد، و به همان اندازهٔ سابق، باقی بماند. البته مانند ما انسانها، از روح برخوردار نخواهند بود، امّا دارای شعور و ادراک و سازماندهی جالبی است که می‌تواند در برابر نکات، در حین چشم دوختن به خلقت و آفرینش آن عالم، به خوبی قابل مشاهده است. این امر، بیش از هر چیز در میان گلها مشخّص است.

در نزدیکی مکانی که حضور داشتم، رودی زیبا در آن باغ فرحبخش جاری بود. من بی‌درنگ به آن جذب شدم. پس از آن که به نزدیک آب رسیدم، مشاهده نمودم که آبشاری بسیار عظیم و چشمگیر، در کنار رودخانه قرار دارد. آب آبشار، بسیار زلال و شفّاف بود. کمی دورتر، برکه‌ای، از آب رودخانه تغذیه می‌شد. آبی که در جریان بود، از شدت درخشش و شفافیّت و حیاتی که از خود بروز می‌داد، کاملاً خالص و جاندار می‌نمود.

آری حیات.

این حقیقت، حتّی در آب زلال رودخانه نیز نمایان بود. هر قطره آبی که از آبشار جاری می‌شد، دارای هدف و ادراکی مشخّص و معلوم بود. ترانه‌ای باشکوه و بسیار زیبا از سمت آبشار به گوشم می‌رسید، و فضای آن باغ فرحبخش و دلگشا را پر می‌کرد، و در نهایت با ترانه‌های طبیعی دیگری که در آن لحظه، به طور مبهم از حضورشان آگاه بودم، درهم می‌آمیخت. این موسیقی از خود آب می‌آمد.

از هوش و شعور و ادراک آن برمی‌خاست، و هر قطره، ضرباهنگ و ترانهٔ مخصوص به خود را تولید می‌کرد که با یک یک صداهای اطراف درهم می‌آمیخت و مخلوط می‌گشت و رابطه ایجاد می‌کرد. در واقع، آب رودخانه، به سبک و شیوهٔ خود، سرگرم حمد و ثناگفتن از خداوند بود، و از این که باری تعالی به آن حیات و شادی و سعادت ارزانی داشته بود، ذات مقدّس الهی را شکر می‌کرد. تأثیر به دست آمده (تأثیر کلّی اصوات)، فراسوی قابلیت‌های هنرمندانهٔ هر موسیقیدان، و یا سمفونی تا به امروز ساخته شده قرار داشت... در مقایسه با آن موسیقی گوشنواز، بهترین و دلنشین‌ترین موسیقی ما در عالم فانی، درست مانند طبل زدن نابهنجار کودکی خردسال به نظر می‌رسید. در کمال صراحت و سادگی باید اعلام کنم ما انسانهای زمینی، قابلیت درک کردن عظمت و قدرت موسیقی آن مکان را نداریم، چه رسد به خلق کردن آن! هنگامی که به آب نزدیکتر شدم، این فکر به ذهنم آمد که شاید این آب، همان «آبهای زنده‌ای» باشند که در کتاب مقدّس از آنها نام برده شده است. خیلی مایل بودم در آن آب شنا کنم.

با نزدیک شدن به ساحل رود، گل رزی مشاهده نمودم که به نظرم می‌رسید از سایر گلهای آن اطراف، بهتر و متمایزتر است. لحظه‌ای ایستادم تا به تماشای آن بپردازم. زیبایی آن نفس بیننده را می‌برید، و هوش از سرش می‌برد. در میان تمام گلهای آن مکان، هیچ گلی مانند آن رز، توجّه و تحسین مرا به خود جلب نمی‌کرد. ایستادم تا به تماشای دقیق آن بپردازم. گل رز مورد نظرم، از زیبایی استثنایی و خارق العاده‌ای برخوردار بود، و در برابر موسیقی ضعیفی، با ملایمت تکان می‌خورد، و با لحن شیرین و مخصوص به خودش، در حال شکر کردن و حمد گفتن از خداوند رب العالمین بود...

متوجّه شدم که چشمانم قادر است رشد کردنش را به عین مشاهده نماید. در حالی که در برابر نگاهم رشد و پرورش می‌یافت، روحم منقلب شد، و میل پیدا کردم که حیات و هستی آن گل را تجربه کنم، قدم به باطن گل بگذارم و روحش را احساس و تجربه کنم. هنگامی که این فکر به ذهنم راه یافت، به نظرم چنین رسید که قادر هستم تا اعماق آن گل را به وضوح مشاهده کنم. طوری بود که گویی دید من، ذرّه‌بینی

شده، و به من اجازه می‌داد به ژرف‌ترین و مخفی‌ترین قسمتهای آن گل‌رز، نفوذ پیدا کنم. امّا این به مراتب بیشتر از یک تجربهٔ عینی و بصری بود. من حضور آن گل لطیف و زیبا را در اطرافم حسّ کردم. درست به این می‌مانست که گویی در داخل آن حضور دارم. حرکت موجدار و قوس‌دار گل را در برابر موسیقی سایر گلهای دیگر مشاهده می‌کردم، و به وضوح حسّ می‌کردم که در حال خلق کردن و آفریدن موسیقی مخصوص به خود می‌باشد. ترانه‌ای دلپذیر و گوش‌نواز که با هزاران گل رز دیگری که در آنجا حضور داشتند و به حرکت زیبای او ملحق شده بودند، هماهنگی و سازش کامل داشت. من دریافتم که موسیقی موجود در گل رز زیبایم، از قسمتهای مستقل و فردی او می‌آمد، و این که گلبرگهایش اصواتی مخصوص به خود داشتند، و هر شعور و ادراکی که در هر گلبرگ وجود داشت، سعی می‌کرد به اصوات و نُت‌های بی‌نقص و کامل و زیبای آن بیفزاید. دریافتم که هر قسمتی، در کمال همگونی و تفاهم، برای پدید آوردن تأثیری کلّی و همه‌گیر، تلاش می‌کرد و این که همه چیز، براساس شادی و سرور پایه‌ریزی شده بود. احساس شادی و سعادتم، دوباره کامل می‌شد! من حضور ذات مقدّس پروردگار را در آن گیاه حسّ کردم. حضور خداوند را در وجود خود حسّ کردم، و عشق الهی را به وضوح لمس کردم که در وجود تمام مخلوقات عالم هستی، جاری می‌شد. ما همه یکی بودیم. همه یک موجود و یک چیز واحد بودیم!

من هرگز گل‌رز زیبایی راکه در آن مکان دیدم از خاطر نخواهم برد. هرگز رُز بودن خود را از یاد نخواهم برد. همین تجربهٔ واحد، ذرّه‌ای از شادی و سعادت عظیمی را نشان می‌داد که در عالم ارواح، در دسترس بندگان خداوند وجود دارد. قابلیت دلپذیر و گرانبهایی که به هرموجودی اجازه می‌دهد با هرچیز دیگر موجود دراطرافش، وحدت پیدا کند. این تجربه و این احساس، به قدری برایم ارزشمند و گرانبها هستند که آنها را تا ابد، با دقّت هرچه تمامتر در گنجینهٔ خاطراتم، محفوظ نگاه خواهم داشت.

میهمانی استقبال از من

ناگهان گروهی موجود روحانی، قدم در آن باغ نهادند. بسیاری از آنان، لباسهایی با رنگهای ملایم پاستل برتن داشتند، و شاید با این شیوه، میل داشتند بازتابی از حالت و فضا و موقعیت مکانی که در آن حضور داشتند، برمن نمایان سازند، و از زیبایی و لطافت آن لحظهٔ برخورد، و آن وضعیت استثنایی برایم داد سخن دهند. آنها مرا احاطه کردند، و من احساس کردم که آنها قصد دارند میهمانی شادی برپا سازند، و به نوعی برای «فارغ‌التحصیل» شدن من در آن مکان جشن بگیرند. من از دنیای فانی رفته و در واقع بدرود حیات گفته بودم (در واقع من «فارغ التحصیل» شده بودم زیرا در آن مکان، مُردن را به این صورت نام می‌بردند). آنها به آنجا آمده بودند تا از من استقبال کنند. چهرهٔ آنها از لذّت و خشنودی، می‌درخشید. درست مانند آن بود که به کودکی خردسال می‌نگریستند که برای نخستین بار، تجربهٔ بسیار دلپذیری را در حین انجام دادن کاری بسیار خوب آزمایش می‌کرد. ناگهان دریافتم که من تمام آنها را می‌شناسم. در واقع تمام آنها را «به یاد می‌آوردم». آنها را از قبل از آمدنم بروی زمین خاکی می‌شناختم... به سوی آنان دویدم، و هریک را در آغوش فشردم و سلام گفتم. فرشتگان محافظ ونگهبان من ـ همان سه راهب خرقه پوش عزیز و دوست داشتنی ـ نیز درآن مکان حضورداشتند ودوباره دربرابر دیدگانم بودند. آنان را نیزدرآغوش فشردم.

در حالی که روح هریک از آنان را در وجودم احساس می‌کردم، پی‌می‌بردم که همهٔ آنها به آن مکان آمده بودند تا از من حمایت کنند. همراهان من که هنوز هم به عنوان راهنمایان من عمل می‌کردند، در آن لحظه به من اعلام نمودند که من زودتر از موعد مقرّر از بیماری سرطان در گذشته بودم، و این که میهمانی آن لحظه، شباهت

زیادی به یک میهمانی فارغ‌التحصیلی نداشت، بلکه فقط «پیش پرده‌ای» از زمانی بود که قرار بود دوباره به آن مکان بازگردم. البته در زمان موعد و مقرّر... آنها از دیدن من بسیار خشنود و راضی بودند و از این که می‌توانستند از من حمایت کنند، شاد بودند. امّا آنها همه به خوبی می‌دانستند که من ناچار بودم دوباره به دنیای زندگان بازگردم. در آن هنگام بود که آنها در باره مرگ، با من سخن گفتند.

راهنمایان من شروع به توضیح دادن اوضاع کردند: ظاهراً هنگامی که ما از دنیا می‌رویم و «می‌میریم»، در واقع هیچ کار مگر انتقال از مکانی به مکان دیگر را تجربه نمی‌کنیم. مرگ یعنی رفتن از وضعیتی، به وضعیت دیگر.

روح ما، از کالبد جسمانی خود خارج می‌شود، و به قلمرو روحانی یا ارواح می‌رود. چنانچه مرگ ما از حالتی خشن و دردناک برخوردار بوده باشد، روح ما به سرعت و با حالتی ناگهانی، از کالبد بیرون می‌رود. حتّی در بعضی اوقات، زودتر از آن که مرگ از راه برسد. چنانچه برای مثال، شخصی در یک تصادف اتومبیل یا آتش سوزی شدید حضور دارد، روحش شاید خیلی زودتر از آن که دردی را تجربه کند، از کالبدش خارج می‌شود. ممکن است کالبد فیزیکی به ظاهر، هنوز هم برای لحظاتی چند «زنده» به نظر برسد، امّا روح او، از حالا، کالبدش را ترک گفته و در حالتی از صلح و آرامش به سر می‌برد.

در زمان مرگ، به ما حقّ انتخاب می‌دهند: یا می‌توانیم تا زمانی که کالبدمان در زیر خاک نرفته است، در کرهٔ زمینی باقی بمانیم، یا آن هم که به جلو پیش برویم، و به سطح مورد نظری وارد شویم که روحمان در آنجا، رشد و پرورش یافته بوده است. یعنی درست مانند کاری که من انجام داده بودم. من در آن لحظه پی‌بردم که سطوح مختلفی از رشد و تکامل معنوی و روحانی وجود دارد، و ما همیشه به سطحی می‌رویم که در آن، بیش از سایر سطوح، در راحتی و آرامش و صلح به سر می‌بریم. اکثر ارواح تصمیم می‌گیرند برای مدّتی در کرهٔ خاکی باقی بمانند، و عزیزانشان را به گونه‌ای تسکین خاطر دهند. جای تردید نیست که اعضای خانوادهٔ متوفی، همیشه بیش از خود متوفی، دستخوش رنج و اندوه و ماتم می‌شوند. در بعضی مواقع، روح متوفی، مدّت زمان بیشتری را در کرهٔ خاکی سپری می‌کند زیرا عزیزانش را در اوج

اندوه و عزاداری و ناامیدی و یأس مشاهده می‌کند، و یارای رفتن به سطح دیگری از حیات را در وجود خود نمی‌بیند.

چنین ارواحی باقی می‌مانند، تا به روح عزیزانشان رسیدگی کنند، و سعی در بهبود یافتن وضعیت روحی آنان می‌کنند.

به من همچنین گفتند که دعاهای ما می‌توانند سود و منفعت زیادی نه تنها برای موجودات حاضر در عالم ارواح به ارمغان آورند، بلکه برای موجودات زنده و مقیم کرهٔ خاکی نیز مثمر ثمر هستند. چنانچه دلیلی وجود داشته باشد و برای روح شخص متوفی، احساس نگرانی داشته باشیم، و با خود گمان ببریم که شاید از «انتقالی» دشوار یا ناخواسته برخوردار خواهد بود. ما می‌توانیم با دعا کردن برای آن روح، و در خواست کمک و یاری از ارواح آن دنیا، از لطف و همکاری آنها برخوردار شویم و کاری کنیم که روح شخص متوفی، به سهولت به دنیای ارواح گام نهد.

آنها به من گفتند بسیار حائز اهمیت است که ما انسانهای زمینی، تا زمانی که به صورت انسان فانی هستیم، و از گوشت و پوست و استخوان برخورداریم، دانشی دقیق و اطلاعّاتی واضح از دنیای ارواح به دست آوریم، و بکوشیم شناختمان بر پایهٔ صحت و درستی بنا شده باشد. هر قدر در دنیای خاکی، اطلاعّات بیشتری کسب کنیم، سریعتر و بهتر و بیشتر از سایر ارواح ناآگاه، به جلو خواهیم شتافت و به دنیای ارواح گام خواهیم نهاد. به دلیل فقدان دانش یا باور یا ایمان، بعضی از ارواح، مانند زندانیانی اسیر در کرهٔ خاکی هستند. آن دسته از کسانی که به عنوان اشخاص بی‌اعتقاد و «لامذهب» از دنیا می‌روند، و یا آن دسته از کسانی که به دلیل طمع و حرص مادی، یا هرگونه وابستگی‌های دنیوی، به سختی قادرند به جلو پیش بروند، به ناچار به دنیا و کرهٔ خاکی وابسته می‌مانند و زندانی آن می‌شوند. آنها اغلب فاقد ایمان به خداوند مهربان، و قدرت رسیدن به نور الهی هستند. حتّی در بعضی مواقع به سختی قادرند انرژی و شور و عشق و نوری را شناسایی کنند که ما انسانها را به سوی خداوند رب العالمین جذب می‌کند و می‌کشاند. چنین ارواحی، آن قدر در کرهٔ خاکی باقی می‌مانند تا سرانجام می‌آموزند که قدرت والاتر و عظیم‌تری را بپذیرند که در اطرافشان حضور دارد، و حاضر می‌شوند دنیای خاکی و وابستگی‌های آن را رها

سازند. خود من، هنگامی که در حال پیش رفتن به سمت آن نور درخشان و مطبوع بودم، و در آن تودهٔ سیاهرنگ حضور داشتم، حضور چنین ارواحی را در اطرافم حسّ کرده بودم. آنها تا زمانی که بخواهند، می‌توانند در حرارت و گرما و عشق آن تودهٔ سیاهرنگ باقی بمانند و درنگ کنند، و فقط به این اکتفا کنند که تأثیرات شفابخش آن را پذیرا باشند. امّا در نهایت، می‌آموزند چگونه پیش بروند و حرارت و عشق و امنیت بزرگتر و بیشتر خداوند عالم را پذیرا باشند.

هیچ دانش و آگاهی و اطلاعّاتی، مهمّتر از شناختن این حقیقت نبود. به من گفتند که ما همه، به هرحال به دنیای ارواح باز می‌گردیم، و شناختن حضرت عیسی مسیح یا پیامبران بزرگ عالم، بسیار حائز اهمیت است و این که این پیامبران مانند «دری» هستند که ما می‌توانیم از میان آنها، قدم به قلمرو دلپذیر آسمانی بگذاریم.

برای من که پیرو آیین مسیحیت بودم، تنها دَرِ ممکن برای رسیدن به این قلمرو، از طریق ارادت و اخلاص و علاقه داشتن به شخص حضرت عیسی مسیح(ع) بود.

دوستان من که در باغ حضور داشتند، و سرشار از عشق و علاقه و دوستی بودند و مرا احاطه کرده و متوجّه می‌شدند که من هنوز، به هیچ وجه مایل نبودم به جایگاه نخستم باز گردم، دریافتند که میل داشتم بازهم چیزهای بیشتری ببینم. آنها در شوق و علاقه‌ای که برای خشنود ساختن من در وجودشان حسّ می‌کردند، حاضر شدند بازهم بسیاری **چیزهای تازه‌تر** نشانم دهند.



دنیاهای بی شمار

حافظهٔ مرا بیش از پیش گشودند و من به زمانی رجعت کردم که هنوز پیش از زمان خلقت و آفرینش کرهٔ خاکی ما بود و به گذشته‌هایی بسیار بسیار دور و ازلی باز می‌گشت. به یاد می‌آوردم که خداوند مهربان و رحمان، خالق بسیاری از دنیاها است. همین طور هم بسیاری از کهکشانها و قلمروهایی که ماورای درک و شعور ما است. خیلی مشتاق به دیدن آن دنیاها بودم. با بروز چنین میلی در وجـودم، افکارم قدرت لازم را به من دادند و من از آن باغ دور شدم. این بار دو موجود دیگر که بسیار نورانی بودند، به عنوان راهنمایان من شروع به کار کردند و مرا همراهی نمودند. کالبدهای روحانی ما، ازکنار دوستانم دور شدند و دوباره قدم به ظلمت و تاریکی فضا نهادیم.

بر سرعت ما افزوده شده و من شور و هیجان این پرواز آسمانی را به شدّت حسّ می‌کردم. می‌توانستم به هرکجا که می‌خواستم بروم، هرکاری که دوست دارم انجام دهم، و تمام این کارها را با سرعتی وصف ناپذیر به انجام برسانم. (سرعتی بی‌نهایت زیاد!).

اگر هم می‌خواستم می‌توانستم آهسته بروم و از سرعتم بکاهم. از ایـن آزادی، سرمست شده و شیفتهٔ آن بودم. من قدم به وسعت لایتناهی فضا نهادم و بی‌درنگ دریافتم که آنجا به هیچ وجه خالی نیست. آنجا سراسر آکنده از عشق و نـور بـود. حضور ملموس خداوند را به وضوح حسّ می‌کردم. من صدایی لطیف و ملایم و

گوش نواز شنیدم. صدایی دوردست امّا تسکین بخش که باعث خشنودی و شادی من می‌شد. آن صدا، شبیه نُتی از موسیقی بود، امّا از ماهیتی عالمگیر برخوردار بود و به نظر می‌رسید که تمام فضای اطراف مرا انباشته از خود ساخته است. پس از آن صدا، آوای دیگری به گوش رسید که از طنین متفاوت برخوردار بود. به زودی متوجّه شدم که ترانه‌ای در حال نواخته شدن است. ترانه‌ای با عظمت... ترانه‌ای کهکشانی که باعث آسایش و آرامش روح من شد. نوای آن، ارتعاشاتی لطیف در اطرافم به وجود می‌آورد، و هنگامی که با روحم برخورد می‌کردند، به درستی درمی‌یافتم که از قدرت شفادهی برخوردار هستند. به گونه‌ای نامشخّص در می‌یافتم هر آن چه که با این نوای دلنشین تماس پیدا می‌کرد، از تأثیرات مثبت و نیکوی آن بهره‌مند می‌شد و شفا پیدا می‌کرد. آن ترانه درست مانند ضمادی روحانی بود، و تجلّی دقیقی از عشق بود که تمام ارواح دردمند و رنجیده را شفا می‌بخشید. من از طریق همراهانی که با من همسفر شده بودند، شنیدم که تمام موسیقی‌ها، از حالتی شفا بخش برخوردار نیستند. تازه در آن زمان بود که فهمیدم موسیقی‌هایی نیز وجود دارند که قادرند واکنش‌های عاطفی منفی و بسیار مخرّبی در وجودمان پدید بیاورند.

تازه می‌فهمیدم در زمانی که در کرهٔ خاکی حضور داشتم، شیطان از همین نواهای منفی در موسیقی استفاده کرده، و همین ارتعاشات بودند که بیماری و کسالت را در ذهن و کالبدم به وجود آورده بودند.

برخی از جزئیات اتفاقّات بعدی، از حافظه‌ام پاک شده است، امّا بسیاری از احساساتم هنوز پابرجا است. به نظرم می‌رسد که هفته‌ها و یا شاید ماهها در سفر بودم و از بسیاری از آفریده‌ها و خلقت‌های خداوند، دیدن کردم. در طول سفرهایم، من همیشه قادر بودم حضور خداوند رب العالمین و عشق الهی را در اطرافم حسّ کنم و تسکین خاطر پیدا کنم. حسّ می‌کردم دوباره به محیط زیست اوّلیه‌ام «بازگشته‌ام»، و فقط سرگرم انجام دادن کارهایی هستم که برایم عادی و طبیعی بودند. من به دنیاهای بی‌شماری سفر کردم. به کراتی رفتم که مانند کرهٔ

زمینی خود ما بودند، امّا از حالتی به مراتب باشکوهتر و با افتخارتر برخوردار بود، و همیشه آکنده از موجوداتی مهربان و باهوش و دوست داشتنی بود. ما همه فرزندان خدا هستیم، و بندگان شکرگذار او می‌باشیم. این خداوند عالم است که‌وسعت بیکران و پهنهٔ لایتناهی فضا را از ما آکنده ساخته است. من مسافتهای فوق‌العاده زیادی را پیمودم، و به خوبی می‌دانستم ستارگانی که مشاهده می‌کنم، هرگز از روی زمین قابل رؤیت نیستند. من موفق به دیدن کهکشانهایی بی‌شمار شدم، و با سهولت و سرعتی آنی به آنها سفر کردم، و از دنیاهای گوناگون آنها دیدن نمودم، و باز هم باکودکان و موجودات دیگری که همه، مخلوقات خداوند بودند ملاقات کردم. تمام این مخلوقات، برادران و خواهران معنوی ما به شمار می‌روند. تمام این سیر و سفر، همچون تجدید خاطره، و مانند بیداری از یک خواب طولانی مدّت بود. من به خوبی می‌دانستم که قبلاً نیز به این اماکن آمده بودم.

مدّتها بعد، هنگامی که دوباره به داخل کالبد جسمانیم بازگشتم، در اوقاتی که قادر به یادآوری دقیق جزئیات این تجربهٔ بی‌نظیر نبودم، احساس اندوه و ناراحتی فراوان می‌کردم و حسّ عجیبی داشتم :گویی فریب خورده و چیزی بس گرانبها را از دست داده بودم. امّا باگذشت زمان، یادگرفتم این واقعیت را بپذیرم‌که فراموشی من، به نفع و صلاح خودم بوده است. چنانچه قادر بودم دنیاهای باشکوه و زیبا و کامل دیگر را به یاد بیاورم‌که از آنها دیدن‌کرده بودم، به طور حتم در دنیایی سراسر آکنده از ناراحتی و اندوه و دلتنگی زندگی می‌کردم، و آن‌گاه، مأموریت خدادادیم را لکّه‌دار می‌ساختم. احساس نخستم (که براساس ناراحتی پایه ریزی شده بود)، کم‌کم جای خود را به نوعی احساس ترس و در عین حال حقشناسی عمیق و شدیدی برای این تجربه داد. خداوند رحمان، نیازی به آن نداشت که دنیاهای دیگری را نشانم دهد. از سوی دیگر، ناچار نبود اجازه دهد برخی از این وقایع را در خاطر محفوظ نگاه دارم. خداوند، در اوج وحدانیت و رحمتش، خیلی چیزها به

من ارزانی داشت. من دنیاهایی دیدم که حتّی با قدرتمندترین تلسکوپهای دنیایمان نیز قادر به دیدن آنها نخواهیم بود. ضمناً، مهمّتر از همه آن که من اکنون به خوبی می‌دانم چه عشق و محبّتی، و چه مهربانی و عطوفتی در آن دنیاها وجود دارد... .



گزینش یک کالبد

من دوباره به همان باغ مراجعت نمودم، و دوباره با همراهان اوّلیه‌ام مواجه شدم. من شاهد رشد و تکامل و پیشرفت مردمان گوناگونی شده بودم که در دنیاهایی متعدّد و متفاوت زندگانی می‌کردند (و من از آنها دیدن کرده بودم). آنها سعی کرده بودند صفات خوب الهی را در خود پرورش دهند، و من بسیار کنجکاو بودم دربارهٔ رشد و پرورشمان در کرهٔ زمین، مطالبی بدانم. ما چگونه رشد می‌کردیم؟...

همراهانم، از پرسشی که در سر داشتم، راضی و خشنود به نظر می‌رسیدند. آنها مرا به نقطه‌ای بردند که بسیاری از ارواح پاک، سرگرم آماده ساختن خود برای آمدن بر روی کرهٔ زمین بودند. آنها ارواحی پخته و بالغ بودند. در تمام طول این وقایع، من هرگز ارواح خردسال مشاهده نکردم. به خوبی می‌دیدم که چگونه این ارواح، سرگرم آمدن بر روی کرهٔ خاکی بودند. آنها، مانند نوعی مدرسه به حیات دنیوی و زمینی ما می‌نگریستند. جایی که می‌توانستند بسیاری چیزها بیاموزند، و از صفاتی برخوردار شوند که در شرایط معمول، از آنها برخوردار نبودند. صفاتی که می‌توانستند در کرهٔ زمین پرورش دهند. به من گفتند که ما زمینی‌ها، **همه بدون استثناء**، بنابه میل و اراده و اشتیاق شخصی بوده که بر روی کرهٔ زمین آمده‌ایم، و این که این به راستی خود ما بودیم که بسیاری از نقاط ضعف، و شرایط و اوضاع دشوار و تحمّل ناپذیر زندگیمان را برگزیده‌ایم تا به کمک آنها، امکان رشد و تکامل معنوی پیدا کنیم. من همچنین دریافتم که در بعضی اوقات، نقاط ضعفی به ما می‌دادند که به صلاح و خیر ما بودند،

و برای بهتر کردن و پالایش بیشتر روحمان به ما ارزانی شده بودند. خداوند بزرگ، صفات خوب و استعدادهایی الهی و ذوق و هنرهایی بنابه میل و ارادهٔ نافذش، به ما ارزانی می‌کند. به همین دلیل است که ما هرگز نباید استعدادهایمان را با دیگری مقایسه کنیم و یا نقاط ضعف خود یا دیگران را بنابه صفات اخلاقی دیگران بسنجیم. ما همه، دقیقاً از آن چه برخورداریم که به آن نیازمندیم. ما هر کدام منحصربفرد و یگانه هستیم. بنابراین یکسان بودن نقاط ضعف معنوی یا برعکس استعدادهای عزیزی، به هیچ وجه حائز اهمّیت نیست.

در همان لحظه، جلو و قسمت پایین جایی که حضور داشتم، ناگهان مانند طوماری پیچیده شد. درست مانند آن بود که پنجره‌ای در مقابلم گشوده شده بود. من کرهٔ زمین را مشاهده نمودم. نه تنها دنیای فیزیکی، بلکه دنیای روحانی آن را نیز دیدم. من مشاهده کردم که برخی از بندگان صالح و درستکار خداوند رب العالمین، تصمیم می‌گرفتند که بر زمین نیایند. چنین بندگانی تصمیم می‌گرفتند کماکان مانند ارواح در آسمان باقی بمانند، و به عنوان فرشتگان نگهبان یا محافظ، برایِ مردمی که در زمین اقامت داشتند، عمل کنند. من همچنین دریافتم که انواع گوناگونی از فرشتگان وجود دارند، از جمله گروهی که به آنان : «فرشتگان جنگجو» می‌گفتند. به من نشان دادند که هدف و وظیفهٔ اصلی آنان مبارزه کردن به نفع ما، برعلیه شیطان و زیردستانش است. هر چند ما هر کدام دارای فرشتگانی محافظ (یا نگهبان) هستیم که به یاری ما می‌شتابند، با این حال، اوقاتی فرا می‌رسند که لازم است از کمکهای فرشتگان جنگجو برخوردار باشیم تا مورد حمایت قرار بگیریم. من فهمیدم که فقط از راه دعا و عبادت مخلصانه است که می‌توانیم از کمکهای آنان بهره‌مند بشویم. من به عین دیدم که آنها مردانی عظیم و غول پیکر و بسیار عضلانی هستند که از حالت وقار و تشخیصّی بسیار برازنده و مردانه برخوردارند. آنها ارواحی به راستی خارق‌العاده و زیبا هستند. فقط با نگاه کردن به آنها، متوجّه شدم که مبارزه برعلیه آنان، عملی بیهوده و بیفایده است. آنها درست مانند رزمندگانی مبارز و دلیر لباس

پوشیده، و سر و اندامشان در لباس آهنین و کلاه خود مخفی شده بود. آنها سریعتر از سایر فرشته‌ها حرکت می‌کردند. شاید آن چیزی که آنها را بیش از هر چیز دیگر از سایرین متمایز می‌ساخت، هاله‌ای آکنده از اعتماد بنفس و اطمینانی بود که از خود ساطع می‌کرند. آنها کاملاً به قابلیتهایشان اطمینان داشتند، و تردیدی در این باره نداشتند. هیچ چیز بد و شرورانه‌ای، قادر به آزار رساندن به آنها نبود، و آنها به خوبی از این موضوع اطلاّع داشتند. آنها ناگهان برای انجام مأموریتی، به نقطه‌ای شتافتند (که من چیزی از آن نفهمیدم)؛ من از نگاه نگران آنها تحت تأثیر قرار گرفتم. آنها از اهمّیت مأموریتشان به خوبی آگاه بودند، و به خوبی می‌دانستند (و من نیز می‌دانستم) که تا زمانی که مأموریتشان را به نحو احسن انجام نداده باشند، به سرایشان مراجعت نخواهند کرد.

شیطان همیشه مشتاق است ما را اسیر وسوسه‌هایش سازد. در بعضی مواقع، هنگامی که نیروهایش را برعلیه یکی از ما انسانها سرازیر می‌سازد، این شخص به کمک و حمایتی مخصوص نیاز دارد. البته همهٔ ما همیشه به گونه‌ای تحت حمایت الهی قرار داریم. این حمایت طبیعی از این قرار است که شیطان هرگز قادر نیست افکار ما را بخواند. با وجود این، می‌تواند از رفتار و حالات ظاهری ما، بر افکار و اندیشه‌های درونی ما نفوذ پیدا کند. هاله‌های تابانمان، رفتارهای ظاهریمان قادرند احساسات و عواطف روحی ما را آشکار سازند. خداوند این احساسات را می‌بیند، فرشتگان این احساسات را می‌بینند، و بالاخره شیطان نیز این احساسات را می‌بیند. حتّی در بعضی مواقع، مردمی بسیار حسّاس که از طبعی لطیف برخوردارند، می‌توانند این احساسات را در وجود همنوعانشان ببینند. ما می‌توانیم با کنترل پیدا کردن بر اندیشه‌هایمان، خود را تحت حمایت قرار دهیم، و اجازه دهیم که نور الهی به زندگیمان وارد شود. با انجام دادن این کار، نورالهی در وجودمان شروع به درخشیدن خواهد گرفت، و حتّی آشکارا در ظاهر و رفتار و هالهٔ تابانمان نمایان می‌گردد.

پس از فهمیدن این مطلب، من دوباره ارواحی را مشاهده کردم که هنوز بر روی زمین نیامده بودند. برخی از آنان، برفراز انسانهایی خاکی در پرواز بودند. من روح ذکوری دیدم که سعی داشت مرد و زنی خاکی پیدا کند تا از آنها والدینی برای خود پدید بیاورد. او سعی داشت مرد و زنی را به هم نزدیک کند، و در این کار نقش یک وصلت دهندهٔ مهربان را ایفا می‌کرد، و به سختی از عهدهٔ مأموریتش برمی‌آمد. متأسفانه به نظر می‌رسید ک اهداف و نقشه‌ها و خلق و خوی آن زوج، در نقطهٔ ضدّ هم بودند، و بدون آن که بدانند، کوچکترین نشانه‌ای از همکاری ابراز نمی‌کردند. این روح ذکور سعی داشت راه و رسم دوستی را به آن دو بیاموزد. او با آنها سخن می‌گفت و سعی داشت آن دو را به هم نزدیک کند. سرانجام ارواح دیگری متوجّهٔ اوضاع شدند و از مشکل آن روح با خبر گشتند و به یاری او شتافتند.

به من گفتند که ما همه در عالم ارواح با برخی از ارواح دیگر، نوعی رابطهٔ مستحکم و معنوی برقرار می‌ساختیم و مانند خواهران و برادرانی مهربان برای یکدیگر می‌شدیم. این امر در مورد ارواحی صدق می‌کند که به گونه‌ای مخصوص، احساس نزدیکی به همدیگر می‌کنند. همراهانم توضیح دادند که ما با این ارواح، قرار و وعده‌هایی می‌بستیم تا به صورت اقوام یا دوستان عزیز و نزدیک، بر روی زمین بیاییم، و با هم کماکان وابسته بمانیم. این رابطهٔ مستحکم روحانی و معنوی، نتیجهٔ علاقه و محبّت شدیدی بود که ما برای یکدیگر، و در طول ابدیتهایی لایتناهی به وجود آورده بودیم. ما همچنین تصمیم می‌گرفتیم با برخی دیگر از ارواح بر روی زمین بیاییم تا یک سری کارها و اهداف لازم را با هم، به انجام برسانیم. برخی از ما میل داشتند در انجام هدف یا آرمانی پاک، با هم وحدت پیدا کنند تا برخی از کارهای مهمّ موجود در کرهٔ زمین را با سهولت بیشتری انجام دهند. من دریافتم که ما بهترین بازدهی کاری خود را در هنگامی به دست می‌آوریم که از یک سری شرایط مخصوص برخوردار باشیم که با گزینش

والدین و خواهران و برادران و دوستان مخصوص، قابل اجرا می‌شد. بعضی از ما، صرفاً خواستار قدرت بخشیدن به مسیری بودند که از قبل مشخّص شده بود، و در واقع، وظیفه‌ای مگر هموار ساختن این مسیر برای کسانی که قرار بود از راه برسند، نداشتند. ما همه از تأثیراتی که قرار بود در حیات خاکی، بر وجود همدیگر داشته باشیم، اطلاع داشتیم، و از صفات فیزیکی و رفتاری و اجتماعی مخصوصی که فقط می‌توانستیم از اعضای خانواده‌مان به دست آوریم، تحت تأثیر قرار می‌گرفتیم و از آنها آگاهی داشتیم. ما همه از کُدهای مخصوص ژنتیکیِ متعلّق به کالبدهای جسمانیمان اطلاّع داشتیم، و حتّی از خطوط دقیق چهره و قیافه‌مان نیز آگاهی داشتیم. در حقیقت، ما به تمام این جزئیات و این داده‌ها نیاز داشتیم، و خواهان آنها بودیم.

ما به خوبی در می‌یافتیم که خاطرات، در سلولهایی در کالبد فیزیکی جدیدمان، جای خواهند گرفت. این اندیشه‌ای بسیار نو برایم بود. من فهمیدم که تمام اندیشه‌ها و تجربیات زندگیمان، در ذهن ناخودآگاهمان ثبت و ضبط شده است. همین طورهم در سلولهای بدنمان، به طوری که نه تنها با هر سلولی مرتبط است که دارای کُدی ژنتیکی می‌باشد، بلکه در هر تجربه و اتفّاقی که تا به حال برایمان رخ داده است نیز، همراه می‌باشد. من همچنین فهمیدم که این خاطرات از طریق همین کُدبندیهای ژنتیکی، به فرزندانمان منتقل خواهند شد. این خاطرات، علّت بروز و پیدایش بسیاری از خصوصیات اخلاقی و فیزیکی اعضای دیگر همان خانواده (اعم از مرده یا زنده) را توضیح می‌دهند : مانند تمایلات شدید فردی برای ابراز انواع ترسها، یا قدرتهای مخصوص یا حتّی داشتن تمایل به اعتیاد و خلاصه از این گونه چیزها. من همچنین فهمیدم که ما از زندگیهای مکرّر، در عالم خاکی برخوردار نیستیم؛ بنابراین هنگامی که به نظرمان می‌رسد که حیاتی متعلّق به دوران گذشتهٔ خود را «به یاد آورده‌ایم»، در واقع در حال یادآوری خاطراتی هستیم که در داخل سلولهای بدنمان جای داده شده‌اند.

به وضوح مشاهده می‌کردم که به خوبی درک می‌کنیم تمام مبارزات و سختی‌ها و دشواریهای موجود در کالبد فیزیکی و حیات دنیوی‌مان، باید وجود داشته باشند، و از پذیرفتن این شرایط، بسیار اطمینان خاطر داشتیم.

به ما صفاتی معنوی اعطا می‌کردند که برای انجام دادن مأموریتهای دشوار زمینی‌مان لازم داشتیم. بسیاری از آنها، برای نیازهای ما، **مخصوصاً** پدید آمده بودند تا در این راه، کمک بیشتری به ما شود. والدین ما نیز از یک سری صفات معنوی برخوردار می‌شدند که بعضی از آنها، به گونه‌ای، به ما منتقل می‌شد، و ما می‌توانستیم ببینیم آنها چگونه از این صفات استفاده می‌کنند. در طول رشد جسمانیمان، ما از یک سری صفات دیگرِ فردی برخوردار می‌شدیم که برای خود ما مناسب بودند. لازم به گفتن است که ما همچنین از یک سری وسایل و ابزار معنوی و روحانی برخوردار هستیم، و می‌توانیم به فراگیری نحوهٔ کاربرد و استفاده از این قابلیتها، تا مدّتهای مدید ادامه دهیم. این امکان نیز هست که نخواهیم از این ابزار استفاده کنیم. مهمّ نیست سنّ ما چقدر است، ما می‌توانیم به فراگیری و به دست آوردن صفات معنوی جدید ادامه دهیم. صفاتی که می‌توانند ما را در شرایط و اوضاع قدیم یا جدید، یاری دهند. حقّ انتخاب همیشه با خود ما است. من متوجّه شدم که ما **همیشه** مناسبترین صفت، برای یاری رساندن به خود را دارا می‌باشیم، هرچند ممکن است متوجّهٔ آن نشده باشیم یا ندانسته باشیم چگونه از آن استفاده کنیم. لازم است به درونمان بنگریم. لازم است به قابلیتهایمان اعتماد داشته باشیم، زیرا مناسبترین و بهترین وسیله یا ابزار روحانی و معنوی، همیشه در دسترس ما قرار دارد تا از آن بهره ببریم.

پس از آن که شاهد همکاری آن ارواح برای برقراری نوعی رابطهٔ عاطفی مناسب میان آن دو جوان خاکی شدم، توجّهم ناگهان به ارواح دیگری معطوف شد که در حال تدارک دیدن بودند، و خود را برای رفتن به کرهٔ خاکی آماده می‌کردند. روحی بسیار درخشان و پرانرژی و نورانی، در شرف وارد شدن در بطن مادر باردارش بود.

این روح تصمیم گرفته بود به گونه‌ای قدم به دنیای خاکی بگذارد که از لحاظ عقلی، عقب افتادگی ذهنی داشته باشد. او از این تجربهٔ منحصربفرد، احساس هیجان و شادی فراوانی می‌کرد، و به خوبی از رشد معنوی شدیدی که خود او و والدینش از آن بهره‌مند خواهند شد، آگاهی داشت. آن سه تن، از قدیم، با هم وابستگی پیدا کرده بودند، و از مدّتها پیش برای چنین برنامه‌ای، خود را آماده ساخته بودند. این روح با کمک الطاف الهی تصمیم گرفته بود حیات خاکی خود را از هنگام دوران بارداری مادرش، و جنینی خود، آغاز کند. من روح او را مشاهده نمودم که وارد بطن مادرش شد، و قدم به حیات از پیش شکل گرفته‌اش نهاد. او خیلی مشتاق بود عشق و محبّت شدید والدین خاکیش را احساس کند.

در آن هنگام بود که فهمیدم ارواح مجاز هستند در هر زمان از دوران بارداری مادرشان، وارد بطن او بشوند. پس از وارد شدن به بطن، آنها بی‌درنگ وضعیت خاکی بودن و زمینی بودن و فانی بودن خود را تجربه می‌کنند. به من گفتند که سقط جنین، عملی برخلاف طبیعت به شمار می‌رود. روحی که قدم به داخل بطن مادرش نهاده است، با این کار، احساس نوعی سرخوردگی و اندوه می‌کند. این روح به خوبی می‌داند که قرار بوده از کالبد جسمانی و شرایط زندگی آن جنین برخوردار باشد، (حال می‌خواست به عنوان نوزادی مشروع یا نامشروع، نوزادی نیرومند یا عقب افتاده، ضعیف و رنجور یا سرشار از سلامت و شور زیستن به دنیا آمده باشد.) این روح همچنین احساس نوعی ترحّم و شفقّت نسبت به مادرش احساس می‌کند، و می‌داند که مادر، پس از اتخاذ تصمیمی دردناک مبنی‌بر از بین بردن جنین داخل شکمش، این کار را براساس اطلاعّات و آگاهیی انجام داده است که از آن برخوردار می‌باشد.

من ارواح بسیار زیادی مشاهده کردم که قصد داشتند فقط برای مدّت بسیار کوتاهی به زمین بیایند. ارواحی که فقط چند ساعت یا حتّی چند روز بیشتر زنده نمی‌ماندند. آنها نیز مانند سایر ارواح، حالتی هیجانزده داشتند، و به خوبی

می‌دانستند که مأموریتی برای انجام دادن دارند. من می‌فهمیدم که مرگ آنها، پیش از تولدّشان، و از مدّتها قبل تعیین و مشخّص شده بود (درست مانند ما که از حیاتی کوتاه یا دراز برخورداریم). چنین ارواحی، نیاز به رشد و تکاملی که مستلزم زندگانی طولانی‌تری در دنیای خاکی باشد، احساس نمی‌کردند، و در واقع مرگ آنها، سختی‌ها و مبارزه‌هایی روحی به وجود می‌آورد که بیشتر در جهت کمک و رشد معنوی والدین آنها، در نظر گرفته شده بود تا خودشان. درد و اندوهی که در عالم فانی پدید می‌آید، بسیار شدید و ژرف امّا کوتاه مدّت است. پس از آن که تمام ارواح دوباره در عالم روحانی، در کنار هم حضور به هم می‌رسانند، هرگونه درد و رنجی از میان می‌رود، و فقط لذّت و شادی رشد معنوی ما، و این حالت وابستگی و وحدت و نزدیکی با سایر ارواح، در زیر نور مرحمت آمیز پروردگار باقی می‌ماند.

از این که می‌دیدم تا چه اندازه نقشه و برنامه و تصمیم، به نفع دیگران اتخّاذ می‌شد، به شدّت تعجّب کردم. ما در عالم ارواح، همه مشتاق بودیم، و آمادگی کامل داشتیم که خود را برای خیر و صلاح دیگران، ایثار کنیم. هرکاری برای رشد روح انجام داده می‌شود: هر تجربه، و هر هدیه یا استعداد یا نقطه ضعفی، فقط در جهت این رشد، صورت می‌پذیرد. در عالم باقی، تمام اتفاقّات دنیای فانی فاقد کوچکترین اهمّیت هستند و کوچکترین ارزش و بهایی در عالم ارواح ندارند. در حقیقت، همه چیز از دیدگاهی روحانی، دیده می‌شود.

برای هریک از ما، زمانی در نظر گرفته می‌شد تا تعلیمات و آموزشهای زمینی‌مان را تکمیل کنیم. برخی از ارواح فقط به دنیا می‌آمدند تا زاده شوند، تجربه‌ای برای دیگران به وجود بیاورند، و سپس دوباره به سرعت از دنیا بروند. برخی نیز تا عمری طولانی، در دنیای خاکی باقی می‌ماندند تا اهداف و مأموریتهایشان را به اتمام برسانند، و با داشتن عمری طولانی، امکاناتی مخصوص برای دیگران فراهم بیاورند تا به خدمتگزاری از آنان برآیند، و در این کار نه تنها به

خود، بلکه به کسانی که کمر به خدمت آنان گشوده‌اند، فرصتی برای بهره‌برداری و رشد معنوی فراهم آورند. بعضی از ارواح، به دنیای خاکی می‌آمدند تا بـه عـنوان رهبران، یا سربازان، یا خدمتگزاران عمل کنند.

بعضی ثروتمند، بعضی فقیر می‌شدند، و هدف از آمدنشان در زمین، ارائهٔ اوضاع و روابطی است که به همهٔ ما بیاموزد چگونه به یکدیگر محبّت کنیم و با هم خوب باشیم. هر شخصی که قدم به مسیر زندگی ما می‌نهد، قادر است ما را در رسیدن به هدف نهایی، یاری دهد. ما از قبل از آمدن بر روی زمین، می‌دانیم که لازم است مورد آزمایشهای دشوار و گوناگون قرار بگیریم تا آن که بفهمیم چگونه خواهیم توانست مهمترین مأموریتمان را به نحو احسن به انجام برسانیم. یعنی همانا محبّت ورزیدن به همنوعانمان. **ما همه جمعاً**، در طول اقامتمان در زمین، به همدیگر وابسته‌ایم، و در این هدف برین و مهّم، وحدت یافته‌ایم : ما باید بیاموزیم چگونه به یکـدیگر محبّت کنیم و یکدیگر را دوست داشته باشیم.

پیش از آن که صحنهٔ جالبِ فعالّیتِ پیش از به دنیا آمدن ارواح به دنیای خاکی، از برابر دیدگانم محو شود، توجّهم به روحی دیگر جلب شد. این روح، مؤنث بود، و یکی از زیباترین و دوست داشتنی‌ترین و نازنین‌ترین موجوداتی بود که تا بـه حال در عمر خاکی و غیر خاکیم با او مواجه شده بودم. او سرشار از انرژی گرم و درخشنده‌ای بود، و باعث شد که اطرافیانش، از حضور او در میان خود، فریادی ناشی از لذّت و سرور و شادی بیرون دهند. من با شیفتگی خاصّی به او خیره شده بودم، و نوعی احساس نزدیکی و وابستگی ژرفی میان خودم و او حس کـردم. متوجّهٔ عشق و محبّتی شدم که می‌دانستم او نسبت به من، در دل دارد. خاطرات من از آن لحظات، اکثراً مسدود شده است، امّا من می‌دانستم که هرگز او را از یاد نخواهم برد، و جای کوچکترین تردیدی وجود نداشت که او به هر کجا که قرار بود برود، به طور حتم فقط می‌توانست به عنوان فرشتهٔ نگهبان مخصوص آن شخص فعالیّت داشته باشد.

در طول آن لحظات، از زیبایی و شکوه و عظمت موجود در هر روح، تحت تأثیر قرار گرفته بودم. به خوبی می‌دانستم که پیشتر نیز در این مکان حضور به هم رسانده بودم، و این که هریک از ما، همین احساس را داشت، و این که آنجا سراسر آکنده از نور و شادی و زیبایی بود. سپس این فکر ناگهان به ذهنم خطور کرد. این فکر ظاهراً برای تمامی ما در نظر گرفته شده، و شامل همهٔ ما می‌شد : «چنانچه می‌توانستید خود را پیش از زاده شدن مشاهده کنید، از دیدن زیبایی و شکوه و هوش شدید خود، به طور حتم به شگفتی می‌افتادید. تولّد، چیزی مگر خواب و فراموشی نیست.»



مرد بی‌خانمان

آمدن به زمین، درست مانند انتخاب کردن یک دانشگاه، و گزینش یک رشتهٔ تحصیلی مخصوص است. ما همه در سطوح مختلفی از رشد و تکامل معنوی و روحانی هستیم. به همین دلیل، ما به زمین می‌آییم، و در شرایط و موقعیتهایی قرار می‌گیریم که به بهترین نحو با نیازمندیهای معنوی ما مطابقت و مناسبت دارند. در لحظه‌ای که شروع به قضاوت کردن دیگران می‌کنیم، و آنان را به خاطر نقایص یا خطاها و یا کمبودهایشان، زیر سؤال می‌گیریم، نقایص و خطاها و کمبودهایی را در وجود خود به نمایش می‌گذاریم. این به آن دلیل است که ما دانش و آگاهی لازم برای قضاوت کردن دقیق و صحیح دیگران را در روی زمین نداریم.

درست برای ثابت کردن این اصل به من، دوباره همه چیز به کنار رفت، و من مجدّداً قادر به دیدن کرهٔ زمین شدم. این بار نظرم به گوشهٔ خیابانی، واقع در شهری بزرگ جلب شد. در آنجا، مردی مشاهده کردم که در نوعی حالت گیجی و بی‌تفاوتی، با لباسی ژنده و مندرس، در پیاده‌رویی در نزدیک یک ساختمان، روی زمین دراز کشیده بود. یکی از همراهانم پرسید : ـ بگو چه می‌بینی...؟

من که دقیقاً علّت این پرسش را نمی‌فهمیدم و نمی‌دانستم به چه دلیل لازم است آن مرد را با دقّت تماشا کنم، پاسخ دادم: ـ خب... او یک مرد مست و ژنده‌پوش است. فقیری بی‌خانمان که در کثافت و نکبت خود غرق شده است.»

همراهانم از شدّت هیجان، به شور و ذوق عجیبی افتادند. آنها گفتند: ـ حال به تو نشان می‌دهیم او واقعاً کیست.»

روح او برمن نمایان شد، و من در اوج شگفتی، مردی بی‌نظیر و خارق‌العاده مشاهده نمودم که سرشار از نوری درخشان بود. از تمام وجودش عشق و محبّتی شدید ساطع می‌شد. در آن لحظه فهمیدم که در آسمانها، او مورد احترام و تحسین بسیاری از ارواح به شمار می‌رفت. این موجود بزرگ و شریف، فقط به عنوان آموزگار و مدرّسی مهربان به زمین آمده بود، تا به دوستی که از لحاظ روحانی، در عالم باقی، با او وابستگی عمیق داشت، کمک بزرگی کرده باشد.

دوست او وکیل مدافعی بسیار سرشناس و برجسته بود که در دفتری که فقط چند خیابان ازمحلّ حضورآن ژنده‌پوش فاصله داشت، کار می‌کرد. هرچند آن مرد ژنده‌پوش، کوچکترین حافظه‌ای از پیمان و توافقنامه‌ای نداشت که با دوستش بسته بود، لیکن هدف او از حضور در دنیای فانی، صرفاً برای این بود که یادآور رقّت‌انگیزی از نیازمندیهای دیگران در وجود آن مرد باشد. من متوجّه شدم که آن وکیل مدافع، موجودی ذاتاً رحیم و شفیق و مهربان بود. امّا با مشاهدهٔ آن بی‌خانمان بدبخت، همیشه جرقّه‌ای در وجودش زده می‌شد و او را وادار می‌ساخت برای کسانی که نیاز به کمکهای او داشتند، بیشتر تلاش کند. من می‌دانستم که آنها قرار است در آن لحظه یکدیگر را ملاقات کنند. می‌دانستم که مرد وکیل، روح موجود در آن مرد ژنده‌پوش را شناسایی خواهد کرد ـ در واقع مردی که در وجود آن مرد وجود داشت! ـ و به طور حتم تحت تأثیر قرار خواهد گرفت تا اعمال نیک و پسندیده‌ای انجام دهد. جالب این بود که آنها هرگز از نقش‌های از پیش تعیین شده‌شان، و از پیمانی که با هم عهد بسته بودند انجام دهند، هرگز خبرنخواهند یافت، لیکن مأموریت هر دو آنها، به نحو احسن تکمیل خواهدشد. درواقع آن‌ژنده‌پوش، زمان حیاتش را در دنیای زمینی، ایثار کرده بود تا

خدمتی به دیگران کرده باشد... رشد و پرورش معنوی او باز هم ادامه خواهد یافت، و بسیاری چیزها که برای رشد و تکامل و پیشرفت او لازم خواهد بود، بعدها به او اعطا خواهد شد.

در همان لحظه بود که من نیز به خاطر آوردم با انسانهایی بارها رو به رو شده بودم که به نظرم آشنا رسیده بودند. در نخستین باری که با چنین اشخاصی ملاقات می‌کردم، احساس نزدیکی آنی و شدیدی می‌کردم. نوعی شناسایی عجیب... امّا هرگز علّت آن را نفهمیده بودم.

اکنون می‌فهمیدم که هر کدام از آنها، بنا به دلیلی مشخّص به سوی من فرستاده می‌شدند. در واقع چنین اشخاصی، از روز ازل، برایم بسیار ویژه و حائز اهمّیت بوده‌اند.

همراهانم دوباره به سخن آمدند، و مرا از افکارم بیرون کشیدند و گفتنند از آنجا که من فاقد دانش ناب و خالص هستم، هرگز نباید دیگران را مورد قضاوت خود قرار دهم. ممکن است کسانی که در حیات دنیوی، به عنوان فقیری ژنده‌پوش به نظر می‌رسند که در کنج خیابانی بر روی زمین درازکشیده‌اند، دارای روحی بسیار والا و نورانی باشند، و کسانی که از کنارشان عبور می‌کنند، متوجّهٔ این قضیه نشوند. بنابراین هرگز نباید از ظاهر کسی قضاوت کرد. خود من متهّم به داشتن چنین رفتاری در طول حیاتم بودم، و همیشه در سکوت، سعی در قضاوت دیگران می‌کردم، و عقایدم براساس میزان ثروت و موقعیت اجتماعی آنان، و یا قابلیتهای ظاهری آنها بوده است. در آن لحظه مشاهده کردم که عدالت را اجرا نکرده، و کوچکترین اطلاعّ و آگاهی از نحوهٔ زندگی آنها در ذهن نداشته‌ام، و مهمّتر از همه آن که هیچ شناختی از ماهیت واقعی اطرافیانم، و ماهیت روح و باطن آنها در دست نداشته‌ام.

ناگهان این اندیشه به ذهنم آمد که : «... زیرا که تو همیشه در کنارت، فقرا و

مستمندانی خواهی داشت، و لازم است هر زمان که برایت مقدور است، به آنها نیکی کنی.». با این حال، با یادآوری این آیهٔ مقدّس از کتاب انجیل، بازهم احساس ناراحتی می‌کردم. چرا لازم است فقرا و مستمندان را در کنار خود داشته باشیم؟ پس چرا خداوند مهربان، به تمام انسانها، به یکسان آسایش و رفاه و راحتی و مال عطا نمی‌فرماید؟ چرا روزیِ هر انسان با دیگری فرق دارد؟ چرا خداوند کاری نمی‌کرد که برای مثال این وکیل مدافع، ثروتش را با بقیه سهیم شود؟ همراهانم فکرم را خواندند و گفتنند: -«- در بین شما فرشتگانی گام برمی‌دارند که شما از حضورشان بی‌خبرید.»

من زیاد متوجّهٔ مقصود آنها نشدم. آنها در درک این جمله به من یاری رساندند و گفتند که ما انسانها، همه به نوعی، نیازهایی داریم. این وضعیت فقط مختص به فقرا و مستمندان نیست. ضمناً ما همه در عالم ارواح، تعهداتی را نسبت به یکدیگر برنامه‌ریزی کرده‌ایم که لازم است به انجام برسانیم تا به کمک همدیگر نائل شویم. متأسفانه ما همه در انجام دادن تعهدّات و قولهایمان، که از مدّتهای مدید و دراز، آنها را برنامه‌ریزی کرده بودیم، تعلّل به خرج می‌دهیم. بنابراین خداوند مهربان، فرشتگانی را برای کمک به ما انسانها، به زمین اعزام می‌کند، تا ما بتوانیم نسبت به اصل «وفای به عهد»، صادق و درستکار باقی بمانیم.

خداوند در هیچ کاری ما را وادار به انجام آن نمی‌سازد، امّا می‌تواند ما را تشویق و ترغیب کند. ما نمی‌دانیم این موجودات ملکوتی کیستند و در کجا حضور دارند. آنها مانند هر انسان دیگری ظاهر می‌شوند. امّا به هرحال بیش از آن چه که تصوّر می‌کنیم، فرشته در اطرافمان وجود دارد.

احساس نارضایتی و سرخوردگی از وجودم رخت بربست. به وضوح پی‌می‌بردم که بسیاری از نکات را سوء تعبیر کرده و یا کلاً درست نفهمیده بودم. من در واقع کمک و یاری خداوند مهربان را زیاد مهمّ در نظر نپنداشته، و یا شاید

بهتر است بگویم توجّه زیادی به آن نشان نداده بودم. خداوند عالم چنان مهربان و رحیم و رحمان است که تمام کمکهای لازم را به ما می‌رساند بدون آن که هرگز هیچ مداخله‌ای درکارهای زندگیمان کند، و آزادی عمل و اختیار ما را از ما بگیرد... ما باید حاضر باشیم به یکدیگر کمک کنیم. باید حاضر باشیم فقرا و ضعفاء و مستمندان را درست مانند ثروتمندان و قدرتمندان، در نظر بپنداریم و آنان را لایق و ارزشمند در نظر بگیریم. ما باید حاضر باشیم که تمام موجودات زمینی را با وجود تمام تفاوتهایی که با ما دارند، بپذیریم و آنان را لایق محبّت و مهربانی و عشق و علاقه‌مان بدانیم و به یک اندازه به همه مهربانی کنیم. ما هیچ اجازه نداریم که رفتاری خشمگینانه یا افراطی یا عصبی یا بی‌حوصله نسبت به دیگران داشته باشیم. هرگز اجازه نداریم با تحقیر به دیگران نگاه کنیم و دیگران را خوار و خفیف سازیم. اجازه نداریم آنها را در قلب یا ذهن یا گفتارمان محکوم کنیم و زبان به انتقاد از آنان بگشاییم. تنها چیزی که اجازه داریم از این عالم فانی، همراه خود برداریم و بار سفر آخرت کنیم، نیکی‌هایی است که به دیگران کرده‌ایم. هیچ مال و ثروتی را نمی‌توانیم همراه خود به دنیای ارواح ببریم، و در واقع هیچ ارزشی هم در آنجا نخواهند داشت. من مشاهده می‌کردم که تمام اعمال نیک ما، و گفتار شیرین و محبّت آمیزمان، صد برابر بیشتر از قبل، به خود ما باز می‌گردند. این امر نه تنها در همین دنیا، بلکه در دنیای ارواح نیز صدق می‌کرد. در واقع قدرت ما، در میزان ترحّم و شفقّت و احسان و صدقه دادن ما به دیگران تقویت می‌شود و شکوفا می‌گردد.

من و همراهانم برای لحظاتی چند، سکوت اختیار کردیم. مرد ژنده‌پوش از برابر دیدگانم محو شد. روحم سرشار از محبّت و درک و آگاهی شد. آه! ای کاش من نیز می‌توانستم مانند آن مرد ژنده‌پوش که به مرد وکیل کمک می‌کرد، به دیگران کمک کنم...! آه! ای کاش در طول حیاتم، می‌توانستم باعث برکت و رحمت و خشنودی

دیگران شوم...! روحم از شنیدن آخرین جملهٔ عبرت انگیز همراهانم به ارتعاش و لرزه افتاده بود : قدرت و نیروی ما، فقط در میزان ترحّم و شفقّت و احسان و صدقه دادن ما به دیگران تقویت می‌شود و شکوفا می‌گردد... چه زیبا است...!



دعا

از اطلاعاتی که در بارهٔ بشریت، بر وجودم جاری می‌شد، احساس نوعی تواضع و فروتنی و آرامش می‌کردم. از شنیدن ارزش آسمانی و ملکوتی هر روح، به راستی که سرمست شده بودم. دوباره صحنهٔ مقابلم به کنار رفت، و کرهٔ زمین را در فضا مشاهده نمودم که در حال چرخیدن به دور خود بود. نورهای بی‌شماری مشاهده کردم، که همچون نورافکن‌هایی قوی، یا چراغ‌های فانوسهایی عظیم از زمین به فضا پرتاب، و یا ساطع می‌شدند. بعضی از این انوار، بسیار عریض و پهن بودند، و همچون نورافکن‌های عظیم لیزری، به سوی آسمان پرتاب می‌شدند. بعضی دیگر شبیه روشنایی ضعیف چراغ قوه‌های کوچک دستی بودند. برخی نیز صرفاً جرقه‌هایی نورانی بودند. هنگامی که به من گفتند این انوار زیبا و قدرتمند و چشمگیر، هیچ چیز مگر دعاهای مردم روی زمین نیست، به راستی که یکّه خوردم و در حیرت و شگفتی خود باقی ماندم.

من فرشتگانی مشاهده کردم که با شتاب، برای پاسخگویی به این دعاها به زمین نزول می‌کردند. آنها به گونه‌ای «سازمانداده» شده و دقیق عمل می‌کردند که قادر بودند تا حدّ امکان، به انسانها یاری رسانند.

آنها در حین کار و تلاش در این برنامهٔ گروهی، آشکارا از نزدیک شخصی، به سوی شخص دیگری پرواز می‌کردند، و از دعایی به دعای دیگر می‌رفتند، و سرشار از عشق و سرور و اشتیاق بودند و از کارشان، کمال لذّت را می‌بردند. آنها از کمک

کردن به ما بسیار خشنود بودند، و هنگامی ابراز شادمانی می‌کردند که شخصی با چنان شدت و اخلاص و شوری دعا می‌کرد که دعایش بی‌درنگ مستجاب می‌شد. این حالت اعتقاد و ایمان کامل، بسیاری از حاجات انسانها را تحقّق می‌بخشید. فرشتگان آسمان، همیشه به دعاهایی که از نوری درخشانتر و شدیدتر برخوردار بودند، پاسخ می‌گفتند، سپس به سراغ دعاهایی که از نور کمتری برخوردار بودند می‌رفتند تا سرانجام به تمام راز و نیازها و عبادتها و دعاها پاسخ داده باشند.

با این حال، من متوجّهٔ موضوعی عجیب شدم و آن این بود که دعاهای عاری از توجّه و ایمان و صداقت باطنی، دعاهایی که روزانه تکرار می‌شدند، چنانچه بدون دقّت و اخلاص لازم ادا می‌شدند، یا از نوری بسیار ضعیف یا از هیچ نور برخوردار می‌شدند. در واقع بسیاری از این دعاها، اصلاً مورد توجّه فرشتگان قرار نمی‌گرفتند و بی پاسخ می‌ماندند.

من به وضوح شنیدم که به من گفتند تمام دعاهای قلبی، و تمام دعاهایی که از روح شخص دعاکننده بیرون می‌آمد و حاکی از صداقت و شوق بود، و بدون کوچکترین جبر یا زوری انجام می‌شدند، به سمع خداوند می‌رسیدند و اجابت می‌شدند. هنگامی که نیازی شدید به کمک داشته باشیم، و یا هنگامی که برای دیگران دعا می‌کنیم، این انوار مستقیم از جانب ما به آسمان ساطع می‌شوند، و بی‌درنگ قابل رؤیت می‌شوند.

من همچنین شنیدم هیچ دعایی بهتر وقدرتمندتر از دعای یک مادر برای فرزندانش نیست. این نوع دعا، خالص‌ترین و پاک‌ترین نوع دعا به شمار می‌رود، آن هم به دلیل خواسته و اشتیاق شدیدی که در آن نهفته شده است، و در بعضی مواقع، توأم با ناامیدی و یأس و نگرانی است. یک مادر این قابلیت را دارد که قلبش را به فرزندانش بدهد، و در برابر پیشگاه خداوند، به نفع فرزندانش، از خداوند تقاضای کمک کند و زبان به التماس بگشاید و برای سلامت و خیر آنان دعا کند. البته، ما همه این قابلیت را داریم که دعاهایمان را به سمع پروردگارمان برسانیم و با خدایمان راز و نیاز کنیم.

من متوجّه شدم هنگامی که دعاهای شدید و پرشوری که از صمیم قلب کرده‌ایم، در فضای ملکوت رها می‌شوند، لازم است توکّل کامل به قدرت و توانایی خداوند عالم کنیم و مطمئن بمانیم که خداوند به آنها پاسخ خواهد گفت. خداوند در هر زمان، از تمام نیازمندیهای ما آگاه است، و فقط منتظر دعوتی از سوی ما است تا به یاری ما بشتابد. خداوند قدرتی عظیم و لایتناهی برای پاسخگویی به دعاهایمان دارد، با این حال، به وسیلهٔ احکام و قوانینی که خود او وضع کرده است، عمل می‌کند. نخستین و مهمّترین دعای ما در هر زمان باید براین اساس باشد که از خداوند بخواهیم اراده‌مان برطبق مشیت‌الهی و ارادهٔ فناناپذیر خود او باشد. باید به خدایمان، اعتماد کامل داشته باشیم. هنگامی که این درخواست را با صمیمیت و اشتیاق و خواسته‌ای صادقانه انجام دهیم، و به هیچ چیز شک نکنیم، در آن لحظه است که هرچه که بخواهیم، به ما ارزانی خواهد شد، و خواسته‌مان برآورده می‌شود.

دعاهای ما برای دیگران، از قدرت زیادی برخوردارند، امّا فقط تا آن اندازه اجابت می‌شوند که لطمه و یا خدشه‌ای بر روی اختیار فردی، و آزادی عمل آنها ایجاد ننماید. همین طور هم تا زمانی که نیازمندیهای دیگران را پایمال نسازد و دروس لازمی راکه باید بیاموزند، از میان نَبَرد. خداوند به ما اجازه می‌دهد که برای خود، و به نفع خود عمل کنیم، امّا به همان اندازه مشتاق به یاری رساندن به ما، در هر زمینه‌ای است. چنانچه ایمان و تقوی و توکّل دوستانمان به قدرت الهی ضعیف باشد، قدرت موجود در روح ما قادر است آنها را پایدار نگاه دارد. چنانچه آنها بیمار باشند، دعاهای پر ایمان ما، اغلب قادرند قدرت لازم را برای بهبود و شفا یافتن آنها فراهم آورند. (مگر آن که بیماری یا مشکل جسمانی آنها، مسئله‌ای است که از پیش برنامه‌ریزی شده است، و به عنوان نوعی تجربهٔ مفید در جهت رشد معنوی به شمار می‌رود.) چنانچه زمان مرگ آنها نزدیک به نظر می‌رسد، ما همیشه باید از خداوند بخواهیم که مشیت و خواستهٔ الهی برقرار شود، در غیر این صورت ممکن است موجب مشکلاتی جدّی برای شخص رو به مرگ بشویم، و انتقال او را به دنیای ارواح، به تأخیر بیندازیم، و نوعی تضّاد و درگیری در هدف و برنامهٔ اصلی او پدید

بیاوریم. وسعت و امکان کمک رسانی ما به دیگران، عظیم و لایتناهی است. ما می‌توانیم بیش از آن چه که در ذهن تصوّر می‌کنیم، به عزیزان و خانواده و دوستان و آشنایان خود، نیکی کنیم و سود و منفعت معنوی برای آنها به ارمغان بیاوریم.

تمام این تعالیم، در وهلهٔ نخست، به نظرم بسیار ساده و سهل رسید. من به اشتباه گمان برده بودم که دعا و عبادت، تمرینی است که باید ساعتها به طول بینجامد. من گمان می‌بردم که مؤظف هستیم پیوسته «نق» بزنیم و خدا را صدا بزنیم و موجب مزاحمت او بشویم، تا آن که سرانجام اتفّاقی بیفتد، و تغییری در اوضاع به وجود بیاید. من خود از شیوه‌ای مخصوص کمک می‌گرفتم. عادت داشتم نخست چیزی از خدایم درخواست کنم که به نظرم به آن نیاز داشتم، سپس دست به انواع کارهای ناشایست از قبیل رشوه دادن به خدا می‌زدم. سپس با گوشه و کنایه می‌فهماندم که بهتر همان بود که در اسرع وقت به کمکم بیاید. سپس، هنگامی که درخواستم بی‌پاسخ می‌ماند، دوباره شروع به انجام مذاکراتی برای انعقاد نوعی قرارداد یا معامله می‌شدم. قول می‌دادم فلان عمل نیک یا فلان کار اطاعت آمیز را انجام دهم و یا حتّی عمل ایثارگرانه انجام دهم. از او می‌خواستم کارم را رو به راه سازد تا من هم به اطاعت او درآیم و مستحّق دریافت رحمت او بشوم. سپس در اوج ناامیدی، زبان به التماس می‌گشودم، و در زمانی که مشاهده می‌کردم هیچ کاری مفید واقع نشده است، بهانه‌جویی خود را آغاز می‌کردم. متأسفانه این سیستم دعا، هیچ پاسخی به درخواستهایم ارائه نکرده و وضعیتم هرگز آن طور که در آغاز امیدوار می‌شدم، از آب در نمی‌آمد. امّا اکنون متوجّه می‌شدم که دعاهایم، در واقع هیچ چیز مگر تظاهراتی ناشی از عدم اعتماد و شکّ و بدبینی نبودند. این «پرحرفی‌ها» با خدایم، هیچ چیز مگر نتیجهٔ عدم ایمان کاملم به توانایی و رغبت او برای پاسخگویی به من نبود. در واقع من فقط از نیازهایم با خدای مهربان سخن می‌گفتم. این ثابت می‌کرد که من تا آن زمان، نسبت به عدل و داد الهی، نسبت به قابلیت و توانایی خدای بزرگ شکّ کرده بودم.

در طول حیاتم، گاهی اوقات فرا می‌رسیدند که حتّی شکّ داشتم خداوند اساساً

به راز و نیازهایم گوش می‌دهد یا نه. تمام این تردیدها، سدّراهی میان من و خدایم برپا ساخته بودند.

امّا اکنون متوجّه می‌شدم که خداوند رب العالمین، نه تنها به دعاهای ما گوش می‌دهد، بلکه به خوبی و حتّی بهتر از خودما، از نیازهایمان اطلاّع دارد. حتّی پیش از آن که خود ما از آنها آگاه باشیم. من به وضوح مشاهده نمودم که خداوند مهربان، با کمک فرشتگانش، با میل و رغبت هرچه تمامتر به دعاهایمان گوش می‌دهد و پاسخ می‌گوید. در واقع، من به عین مشاهده نمودم که فرشتگان آسمانی، از تحقّق بخشیدن به آرزوهایمان، دستخوش شور و شعفی عظیم می‌شدند، و سعادت خود را در کمک رسانی به ما می‌بینند. با این وجود، این را نیز دریافتم که خداوند، نوری است که ما هرگز با محدودیت خاکی خود، قادر به درک و حسّ کردن کامل و واقعی آن نخواهیم شد. خداوند مهربان تمام گذشته‌های ابدی و آینده‌های پایان ناپذیر و جاودانی ما را می‌بیند، و از تمام نیازهای ابدی و ازلی ما با خبر است. او در عشق نامشروطی که نسبت به ما ـ مخلوقاتش ـ دارد، بنابه همین درک و التفات ابدی و حیّ و حاضر و عالِمانهٔ خود، به دعاهای ما پاسخ می‌گوید و بعضی از آنها را اجابت می‌کند و بعضی دیگر را تحقّق نیافته برجا می‌نهد. در واقع، خداوند عزّوجل، به تمام دعاها، به نحو احسن و بدون ذرّه‌ای نقص، پاسخ می‌دهد. در آن لحظه بود که دریافتم هرگز لازم نبود درخواستهایم را مکرراً تکرار کنم و بی وقفه یک سری چیزها را از او بخواهم. مگر خداوند مهربان، نعوذباالله، قادر به درک کردن اظهارات من نبود؟!... در این لحظه بود که فهمیدم هر بنده‌ای، فقط نیاز به ایمان قوی، و صبر فراوان دارد. خداوند به ما آزادی عمل ارزانی داشته است، و هر وقت که از او دعوت کنیم در کارهای زندگیمان نقشی داشته باشد، اراده‌اش نیز برقرار خواهد شد.

من همچنین دریافتم که میزان شکرگذاری و قدرشناسی از تمامی چیزهایی که در زندگی دریافت می‌کنیم، تا چه اندازه حائز اهمّیت است. تشکّر کردن از خداوند مهربان، صفتی ابدی و نیکو است. صفتی است که هرگز پایانی ندارد. ما باید هر چیز مورد نظرمان را در کمال تواضع درخواست کنیم، و پس از دریافت آن، قدرشناسی

جانانه‌ای کنیم. هرقدر بیشتر سپاس به درگاه پروردگار کنیم، و از رحمت و نعمت و برکاتی که دریافت کرده‌ایم، اظهار خشنودی و سپاس و شکر کنیم، دَرِ رحمت را بیشتر از پیش برای رحمت و نعمت و برکاتی دیگر گشوده‌ایم. میل و اشتیاق خداوند برای نزول رحمت و برکت برای بندگانش، از حدّ تصوّر نیز فراتر می‌رود، و همچون رودی همیشه جاری است.

چنانچه ما قلبمان، و ذهنمان را برای دریافت برکاتش بگشاییم، ما نیز مانند پیمانه‌ای پُر، لبریز از برکات و نعمتهای خدادادی خواهیم شد. آن گاه، می‌توانیم به وضوح از حضور او مستحضر بشویم. ممکن است حتّی مانند فرشتگان آسمانی بشویم، و به یاری کسانی بشتابیم که به کمک و همدلی و ترحّم ما نیازمندند. نوری که از روحمان ساطع می‌شود، با قدرت دعای خالصانه و خدمت به همنوعان، روز به روز بیشتر و بهتر خواهد درخشید. خدمتگذاری به دیگران، مانند روغنی است که برای چراغ‌های روحمان لازم است، و فقط از طریق عشق و احسان و شفقّت پدید می‌آید.



شورای مردان

من و همراهانم هنوز در باغ حضور داشتیم. در حالی که دوباره متوجّهٔ محیط اطرافم می‌شدم چشم اندازی که از کرهٔ خاکی داشتم، از میان رفت. آنها مرا از آن باغ، به ساختمانی عظیم راهنمایی کردند. با ورود به آنجا، از مشاهدهٔ جزئیات و زیبایی بسیار لطیف و چشم‌نواز آنجا، تحت تأثیر قرار گرفتم. ساختمانهایی که در عالم ارواح وجود دارند، به راستی که بی‌نظیر و بی‌نقص هستند! هر خط و هر زاویه و هر جزئیاتی، به گونه‌ای آفریده شده است که بتواند تمام ساختمانبندی را به نحو کمال، تکمیل کند، و نوعی «پایداریِ اجتناب ناپذیر» و کمال را خلق کرده و به بیننده ارائه نماید. هر ساختمانی، و هرچیزی که خلق و یا آفریده شده باشد، نوعی شاهکار هنری به شمار می‌رود.

مرا به اتاقی هدایت کردند که طبق معمول، باظرافت و زیبایی دلپذیری مبله شده بود. وارد شدم، و گروهی مرد دیدم که پشت میزی طویل، به شکل نقش ترمه، یا «کُلیهٔ» انسانها نشسته بودند. مرا به مقابل آنها هدایت کردند و در فرورفتگی میز قرار دادند. ناگهانی چیزی توجّهم را جلب کرد، آنها دوازده مرد بودند. امّا کوچکترین نشانه‌ای از هیچ زنی نبود.

من به عنوان موجودی که در روی زمین بودم، خود را اندیشمندی نسبتاً آزاده در نظر می‌پنداشتم و نسبت به نقش زنها در عالم هستی، حسّاسیت خاصّی احساس می‌کردم. من دربارهٔ آزادی و برابری زنها، اعتقاداتی مخصوص و در واقع می‌توان اذعان داشت که ایمانی راسخ در این باره داشتم، و معتقد بودم که قابلیت زنان برای رقابت و برابری با مردها بسیار زیاد بود، و در اکثر کارها، زنان و مردان می‌توانستند به

یک اندازه، در کنار هم حضور داشته باشند. شاید رفتاری ناخوشایند، و واکنشی نه چندان مطلوب، در آن شورا از من سر می‌زد. شورایی که نشانه‌ای از حضور هیچ زنی نبود. امّا کم‌کم یادگرفته بودم بینش جدیدی دربارهٔ نقش متفاوت مردها و زنان داشته باشم. این درک و آگاهی، کمی بیشتر شکل گرفته بود. آن هم در زمانی که به تماشای شکل گرفتن و خلقت کرهٔ زمین نظر انداخته بودم. در آن هنگام بود که تفاوت موجود میان آدم و حوا را مشاهده کرده بودم. به من نشان داده بودند که آدم از وضعیتی که در آن باغ داشت به مراتب راضی‌تر از همسرش بود، و این که حوّا، از حالتی بی‌قرار برخوردار بود. به من نشان دادند که او میل داشت به هر قیمتی که هست نقش «مادر» شدن را نیز تجربه کند، و این که حتّی حاضر بود در این راه جان بدهد. در واقع، حوّا «اسیر» وسوسهٔ شیطان نشد، بلکه بیشتر به نوعی تصمیم‌گیری آگاهانه رسید تا شرایط لازم برای پیشبرد مقاصد و اهدافش را فراهم آورد. کاری که او کرد، موجب شد تا آدم، در نهایت راضی به خوردن آن میوهٔ ممنوع شود. با خوردن آن میوه، آنها موجب شدند بشر به صورت فانی درآید و از حالت جاودانگی بیرون بیاید. این وضعیت موجب شد تا شرایط لازم برای صاحب اولاد شدن، در انسانها فراهم آورده شود امّا موجب شد که انسانها به همان اندازه نیز، از دنیا بروند و «مرگ» را در پایان عمر خود تجربه کنند.

من ذات پاک و مقدّس الهی را در اطراف حوّا حس کردم، و در آن لحظه بود که فهمیدم نقش زنان، همیشه در عالم هستی، به عنوان نقشی منحصربفرد و یگانه خواهد بود. من متوجّه شدم که ساختار عاطفی زنها، به آنان اجازه می‌دهد که واکنش بیشتر و بهتری نسبت به عشق و محبّت از خود ابراز نمایند، و از برکتِ رحمت الهی، بیش از مردها برخوردار گردند. من پی‌بردم که نقش زنها به عنوان مادر، باعث می‌شد که رابطه‌ای مخصوص با خداوند برقرار سازند.

من همچنین متوجّهٔ خطری شدم که زنها در برابر شیطان می‌توانستند برای خود فراهم آورند. من به عین دیدم که شیطان حاضر است از همان مراحل وسوسه، بارها و بارها، و به اشکال و عناوین گوناگون، در کرهٔ خاکی استفاده کند و هربار، زنها را فریب بدهد. دیدم که شیطان سعی می‌کرد خانواده‌ها را از هم بپاشد و به نابودی

بکشاند. به این ترتیب، شیطان، از طریق وسوسه کردن زنها، می‌توانست دنیای فانی را وسوسه کند و به سوی نیستی و نابودی سوق دهد. این حقیقت مرا نگران و آشفته ساخت، امّا به خوبی می‌دانستم که چیزی مگر واقعیت نیست. تمام نقشه‌های شیطان آشکار و علنی بودند. او عادت داشت به زنها، از طریق بی‌قراری آنان، حمله کند، و از قدرتی که در عواطف و احساساتشان است سوء استفاده کند. یعنی دقیقاً همان احساساتی که به حوّا اجازه داد اظهار بی‌قراری کند، هنگامی که آدم از وضعیتش، کمال رضایت را داشت...

فهمیدم که شیطان دوست داشت به روابط زناشویی همسران حمله کند، و زوج‌ها را از همدیگر دور سازد، و از جذّابیت طبیعی جنسی، و حرص و طمع استفاده کند تا خانه و کاشانهٔ همسران عالم هستی را از بین ببرد. سپس مشاهده نمودم که کودکان بیگناه، از جدایی و نابودی کاشانه‌شان، آسیب دیده خواهند شد، و سپس همین زنها، از بار گناه و ترس، سَرِ تسلیم فرود خواهند آورد و اظهار شکست خواهند کرد...

زنانی که از نابود ساختن کاشانهٔ خود احساس گناه می‌کردند، و برای آینده‌شان، احساس ترس می‌کردند... در چنین مواقعی بود که شیطان می‌توانست از همین حس ترس، یا گناه، برای نابودی هرچه بیشتر زنها، و مأموریت مخصوص آنها در زمین، استفاده کند، و آنان را از مسیر راست الهی منحرف سازد. بنابراین، کم‌کم قادر شدم تفاوت موجود در نقش مردان و زنان را تشخیص دهم. در آن هنگام بود که تازه از لزوم و زیبایی این دو نقش متفاوت آگاهی یافتم.

به همین دلیل، با دیدگاه جدیدی که پیدا کرده بودم، واکنش نامطلوبی نسبت به آن شورای عجیب که فقط از مردان تشکیل شده بود، از خود ابراز نداشتم. من این واقعیت را می‌پذیرفتم که آنها نقش خود را ایفا می‌کردند، و من نیز نقش مخصوص خود را داشتم. از آن مردان، احساس عطوفت و مهربانی و علاقه‌ای شدید ساطع می‌شد، و من بی‌درنگ احساس آرامش کردم از این که در کنار آنها حضور دارم. آنها سرهایشان را به سوی یکدیگر خم کرده و سرگرم مشورت و بحث در بارهٔ موضوعی بودند. سپس یکی از آنها با من سخن گفت. او گفت که من زودتر از موعد مقرّر، از

دنیا رفته و لازم بود دوباره به زمین باز می‌گشتم. احساس کردم که آنها می‌گفتند بسیار **حائز اهمیت** است که من دوباره به زمین باز گردم، و این که مأموریتی ناتمام داشتم که باید به پایان می‌رساندم. امّا من قلباً با این فکر مخالفت کردم. آنجا خانهٔ من بود! احساس می‌کردم هیچ یک از گفته‌هایشان مرا متقاعد نخواهد ساخت که از آن مکان دوباره بروم و به زمین بازگردم. آن مردان دوباره به گفت و گو و مشاوره پرداختند، و از من خواستند که آیا میل دارم زندگیم را از نو مرور کنم یا نه؟ این پرسش محترمانه، بیشتر شبیه نوعی فرمان بود. لحظه‌ای تردید کردم. هیچ انسانی حاضر نیست در آن مکانِ سرشار از خلوص نیّت و عشق، زندگی گذشته‌اش را در کرهٔ زمین از نو مشاهده کند. آنها به من گفتند بسیار حائز اهمیت بود که من دوباره به تماشای وقایع زندگیم می‌پرداختم. بنابراین چاره‌ای مگر اطاعات نداشتم. نوری در گوشه‌ای ظاهر شد، و من عشق الهی را در کنارم حسّ کردم.

من قدم به سمت چپ خود نهادم تا این مرور بر گذشته را تماشا کنم. این اتفّاق درست در نقطه‌ای به وقوع پیوست که من در آنجا ایستاده بودم. زندگیم به شکل اشکالی بسیار دقیق در برابرم ظاهر شد، امّا همه چیز با سرعتی شگفت انگیز نمایش داده می‌شد. از این که با وجود چنین سرعتی، بازهم قادر بودم این مقدار اطلاعّات سازنده به دست بیاورم و درک کنم، به شگفتی افتاده بودم. درک و التفات من شامل خیلی چیزها می‌شد. حتّی بیش از آن چه که در هنگام وقوع حادثه‌ای در زندگیم، در یاد داشتم. من نه تنها احساسات آن لحظه‌ام را دقیقاً تجربه می‌کردم، بلکه به درستی قادر بودم احساسات اطرافیانم را هم در همان لحظه، بفهمم و بدانم چه چیزهایی در مغز یا قلبشان می‌گذشت. من احساسات و اندیشه‌های آنان را در بارهٔ خودم درمی‌یافتم. اوقاتی نیز فرا می‌رسیدند که بسیاری از چیزها، به سبک و شیوه‌ای جدید در برابر دیدگانم و صفحهٔ ذهنم، ظاهر می‌شدند و از وضوحی روشن برخوردار می‌شدند. با خود می‌گفتم: «آری... آری! آه! تازه حالا می‌فهمم... عجب...! چه کسی حدس می‌زد...! آه! معلوم است! تازه حالا از معنا و مفهوم خاصّی برخوردار می‌شود... آری!»

سپس یأس و ناامیدی بدی راکه در وجود دیگران، در طول زندگیم (و با کارهایی

که انجام داده بودم) مشاهده نمودم، و از این که ناامیدی آنان را حس می‌کردم، در باطن احساس ناراحتی و عذاب شدیدی می‌کردم. احساس گناه می‌کردم. من تمام اندوه و دردی را که در دیگران پدید آورده بودم، به خوبی درک می‌کردم، و آنرا به شدّت در وجودم تجربه می‌کردم. کم‌کم شروع به لرزیدن نمودم. تازه متوجّه می‌شدم که بدخلقی و عصبانیت ذاتیم تا چه اندازه مشکل آفریده بود. من نیز مانند اطرافیانم، زجر می‌کشیدم... من متوجّهٔ خودخواهی و خودپسندیم شدم، و قلبم یارای دیدن این صحنه‌ها را نداشت. دلم می‌خواست به این صحنه‌ها، هرچه زودتر پایان بدهم. آخر چطور ممکن بود که من تا این اندازه خودخواه و بی‌فکر بوده باشم؟!

سپس در اوج ناامیدی و درد، عشق و همدردی مردان آن شورا را نسبت به خود احساس کردم. آنها با ترحّم و شفقّت و درکی بالا، به تماشای زندگیم می‌پرداختند. هرچیزی که به من مربوط می‌شد، مورد توجّه و دقّت آنها قرار می‌گرفت، و از کنار آن نادیده نمی‌گذشتند. آنها به این که من چگونه رشد کرده و بزرگ شده بودم، توجّه نشان می‌دادند، و چیزهایی را که بزرگسالان به من آموخته بودند، در نظر می‌گرفتند. سپس به دردی که از سوی دیگران برقلب و روحم عارض شده بود، دقّت می‌کردند، و خلاصه به موقعیتهای استثنایی و خوبی که به خوبی از آنها بهره‌برداری کرده یا نکرده بودم، توجّه لازم را مبذول می‌داشتند. من ناگهان پی بردم که حاضران در آن شورا، **به هیچ وّجه در مقام قضاوت از من عمل نمی‌کردند.** این خود من بودم که خود را قضاوت می‌کردم.

عشق و عطوفت و مهربانی و شفقّت آنها کامل و مطلق بود. احترامی که نسبت به من داشتند هرگز کاهش پیدا نمی‌کرد. هنگامی که مرحلّه دوّم زندگیم را در برابرم به نمایش گذاشتند، بیش از پیش از آنها ممنون بودم و خود را رهین منّت آنان می‌دیدم و از محبّت آنها احساس سعادت می‌کردم. سپس چیزی نشانم دادند که به عنوان «تأثیر حلقه‌های موجدار» معرّفی کردند. من به عین مشاهده نمودم که تا چه اندازه دیگران را فریب داده، و این که آنان نیز تا چه حد به سهم خویش، مرتکب اعمالی نادرست و ناشایست شده، و دیگران را فریب داده بودند. این زنجیرهٔ پایان ناپذیر از یک قربانی، به قربانی دیگر می‌رفت، و درست مانند دایرهٔ بازی دومینو بود. همه

چیز دوباره به قسمت آغاز بازی، باز می‌گشت: یعنی به سمت فریب دهندهٔ اصلی که هیچ کس مگر خود من نبودم. آن گاه من نیز به سهم خود فریب می‌خوردم. من انسانهای بسیار زیادتر از آن چه که گمان می‌بردم، فریب داده بودم. به همین دلیل درد و رنجم افزون شد، و صد برابر نه هزار برابر شدّت پیدا کرد و به اوج خود رسید و از حالتی تحمّل‌ناپذیر برخوردار شد.

در آن لحظه، حضرت عیسی مسیح(ع) ظاهر شد، و قدمی به سوی من برداشت، در حالی که چهره‌ای سراسر آکنده از نگرانی و محبّت الهی داشت. حضور آن حضرت، قدرتی دوباره به من داد، و او فرمود که من بیش از حدّ لازم، در حال انتقادجویی از خود بودم. او فرمود: «ـ تو بیش از اندازه نسبت به روحت سختگیری می‌کنی...» او سپس جنبهٔ معکوس این وضعیت را نشانم داد. من خود را در حین انجام دادن یک کار نیک دیدم. کاری که فاقد ذرّه‌ای خودخواهی و تکبّر بود، و دوباره تأثیرات موجدار و جالب این پدیده را تجربه کردم و آن را همچون حلقه‌ای در آب دیدم که لحظه به لحظه بیشتر گسترش پیدا می‌کرد. دوستی که من نسبت به او عملی محبّت آمیز انجام داده بودم، به نوبهٔ خویش به یکی از دوستانش مهربانی کرد، و این زنجیره خود به خود تکرار شد. من مشاهده نمودم که به خاطر یک عمل سادهٔ محبت آمیز از سوی من، عشق و محبّت و شادی در زندگی دیگران افزایش پیدا کرده بود. من شاهد رشد و افزایش خشنودی آنان شدم، و دیدم که چگونه در اشکال و شیوه‌های گوناگون، بر زندگیشان تأثیر نهاده بود. حتّی در بعضی مواقع، به شیوه‌ای بسیار پرمعنا... درد و اندوه من، با شادی توصیف ناپذیری جایگزین شد. عشق و علاقه و محبّت اطرافیانم را به خوبی حسّ کردم و شادی آنها را دریافتم. تمام این خوبیها، آن هم فقط از یک عملِ کوچکِ محبّت آمیز!... اندیشه‌ای بسیار مقتدر و بانفوذ به ذهنم آمد، و من آن را بارها و بارها در مغزم تکرار کردم: «عشق به راستی تنها چیزی است که حائز اهمّیت است. حبّ الهی، تنها چیزی است که پایدار و بادوام است. عشق و محبّت، برابر با شادی و سعادت است!» به یاد یکی از آیه‌های کتاب مقدّس افتادم که می‌گفت: «من بر روی زمین آمدم تا برای آنان شادی به ارمغان آورم، و این که بتوانند بیش از پیش از آن بهره‌مند باشند» (انجیل یوحنا آیه دهم ـ

باب دهم). روح من، از این شادی و سرور وصف ناپذیر و شدید، سراسر انباشته شد و احساس سعادت کردم.

همه چیز به نظر بسیار ساده می‌رسید. در واقع مضمون پیام بسیار روشن و واضح بود : **«چنانچه مهربان باشیم، شاد و خرسند و مسرور خواهیم شد»**

ناگهان این پرسش به ذهنم خطور کرد : ـ پس چرا این مطالب را زودتر از اینها نفهمیدم؟! یکی از مردها، پاسخ مرا داد، و این جواب برای ابد در وجودم، حکّ شد. این جواب در ژرف‌ترین قسمت روحم فرو رفت، و دیدگاهم را نسبت به مشکلات و سختی‌ها و مخالفتها، برای همیشه تغییر داد : «تو نه تنها به تجربیات مثبت، بلکه به تجربیات منفی نیز درزمان حضورت در زمین نیاز داشتی. پیش از آن که بتوانی احساس شادی و سرور را به درستی، و عمیقاً تجربه کنی، باید با غم و اندوه آشنا شوی.»

اکنون تمام **تجربیات زندگیم**، معنا و مفهوم تازه‌ای پیدا می‌کردند. من متوجّه شدم که هیچ اشتباه و خطایی واقعی، در زندگیم مرتکب نشده بودم. هر تجربه‌ای، وسیله و ابزاری بود که باکمک آن می‌توانستم رشد معنوی کنم. هر تجربهٔ اندوهبار یا نامساعد، به من کمک کرده بود درک و آگاهی ژرفتری در بارهٔ خود به دست بیاورم، و بیاموزم که چگونه از آنها اجتناب کنم و از بروز هرگونه ناهمگونی، خودداری نمایم. من همچنین خود را در حال رشد یافتن در عمل کمک کردن به دیگران مشاهده نمودم. من حتّی فهمیدم که بسیاری از تجربیات من، از سوی فرشتگان محافظم ترتیب داده شده بودند. برخی از این تجربیات اندوهبار، و برخی شاد و سرورآور بودند، امّا همهٔ آنها طوری محاسبه شده از راه رسیده بودند که بتوانند مرا به سطوح بالاتری از دانش و تکامل معنوی سوق دهند.

من مشاهده کردم که فرشتگان محافظم، در تمام طول مشکلاتم در کنارم باقی می‌ماندند، و به هر شکل و عنوانی که بود دست یاری به سوی من دراز می‌کردند. در بعضی از مواقع، فرشتگان نگهبان بی‌شماری در اطرافم داشتم، و در اوقاتی دیگر از تعداد آنها کاسته می‌شد. این تماماً به شرایط و موقعیت نیاز من به آنها، و علّت احتیاج و نیازم به آنها بستگی پیدا می‌کرد. با مرور زندگیم، مشاهده نمودم که اغلب مرتکب همان اشتباهات قبلی می‌شدم، و همان اعمال و کارهای مخرّب و منفی را

بارها انجام می‌دادم، تا آن که سرانجام درسی از آن می‌آموختم و می‌توانستم به سراغ تعلیماتی دیگر بروم. از طرفی، مشاهده نمودم هر قدر بیشتر می‌آموختم، درهای موقعیتها، بیش از پیش در برابرم باز می‌شدند و فرصتهای تازه‌تری در پیش رویم قرار می‌گرفتند. باور کنید مبالغه نمی‌کنم : این درها به راستی در برابرم **باز می‌شدند!** بسیاری ازکارهایی که من تصوّر می‌کردم به تنهایی، و بدون کمک کسی انجام داده‌ام، در واقع اعمالی بودند که با یاری و مساعدت الهی انجام شده بودند.

به این ترتیب، آن مرور عجیب از زندگیم، به سرعت از تجربه‌ای منفی به تجربه‌ای مثبت تغییر شکل یافت. بینش من نسبت به خودم تغییر یافت، و من موّفق شدم گناهان و کمبودها و نقایص خود را در روشنایی چندین بُعدی جالبی مشاهده کنم، و بهره‌ای عظیم از این مرور ببرم. آری... این نقایص نه تنها برای من و دیگران مخرّب و آزار دهنده از آب در آمده بودند، لیکن صرفاً ابزار و وسایلی برای من به شمار رفتند که با کمک آنها می‌توانستم خیلی چیزهای مثبت و خداپسندانه بیاموزم. به این ترتیب می‌توانستم نحوهٔ تفکّر و رفتارم را تغییر دهم. در آن هنگام بود که پی بردم گناهان بخشوده شده هرگز باقی نمی‌مانند، و به سرعت نابود می‌شوند و از زندگی آن شخص محو می‌گردند. درست مانند آن است که با لایه‌ای از درک و التفاتی جدید، پوشیده می‌شوند، و مسیری تازه بر سر راه شخص بخشوده شده گشوده می‌شود. این درک جدید، مرا به مسیر تازه‌ای راهنمایی کرد و باعث شد تا من اساساً از ارتکاب به هرگونه کار ناپسند و هر کار گناه، جدّاً خودداری کنم. هرچند گناه بخشوده شده از میان برداشته می‌شود، لیکن بخش آموزشی و تعلیماتی آن تجربه، باقی می‌ماند. به این ترتیب،گناه بخشوده شده نیز به سهم خود، به من کمک می‌کند تا رشد معنوی به دست آورم، و بتوانم قابلیتم را برای کمک رسانی به دیگران افزایش دهم، و حتّی آن گناه نیز به نفع من پایان بگیرد.

این دانش گسترش یافته، درک و بینش لازم را به من اعطا کرد، تا آن چه را که به راستی نیاز داشتم با خود انجام دهم : منظورم نیازی است که برای بخشودن خود، در وجودم احساس می‌کردم. در آن هنگام بود که به بزرگترین آگاهی خود دست پیدا کردم و آن این بود که هرگونه گذشت و بخششی، نخست از بخشودن خود آغاز

می‌شد. چنانچه من نتوانم خود را ببخشم، امکان ندارد که بتوانم به راستی، دیگران را ببخشم. این واقعیتی انکارناپذیر بود. ضمناً من مؤظف بودم که دیگران را حتماً ببخشم. هر آن چه که بدهم، به همان اندازه نیز دریافت می‌کنم. چنانچه خواهان گذشت و بخشایش باشم، لازم است گذشت کنم. و دیگران را ببخشم. من همچنین مشاهده نمودم که در رفتار دیگران، بویژه کسانی که بیش از سایرین انتقاد می‌کردم و برایم تحمّل ناپذیر بودند و کمتر از بقیه قابل بخشایش به نظر می‌رسیدند، همیشه بدون استثناء همان رفتارها و خصلت‌هایی بودند که خود من نیز از آنها برخوردار بودم،[۹] و یا می‌ترسیدم داشته باشم. من با مشاهدهٔ مشکلات و خصوصیات منفی دیگران، احساس نوعی خطر می‌کردم و به یاد نقاط ضعف خود می‌افتادم. همین امر موجب می‌شد تا من از وجود داشتن نقاط ضعف اساسیم، به نوعی حالت منفی گرایش پیدا کنم.

من به وضوح دیدم که داشتن حرص و طمع آسیب آورنده برای چیزهای دنیوی، تا چه اندازه می‌توانست مخرّب باشد. رشدی واقعی در هنگامی رخ می‌دهد که انسان، اهمّیتی به مال و منال دنیوی ابراز نکند. هرگونه رشد واقعی به صورت روحانی و معنوی صورت می‌پذیرد، و چیزهایی که به دنیا تعلّق دارند، و علائق افراطی روح را آلوده می‌سازند، و خلوص و پاکی آن را از بین می‌برند. این متاع دنیوی، به خدایان واقعی ما مبدّل می‌شوند، ما را به گوشت و زمین و هرچیز فانی و پایان پذیر وابسته و گرفتار می‌سازند، و دیگر آزاد نیستیم مراحل رشد معنوی را تجربه کنیم، و شادی روحانی را به درستی درک کنیم و از آن چه که خداوند رب العالمین، از خوبی‌ها برایمان در نظر گرفته است، بهره‌مند شویم.

آنها دوباره با من سخن گفتند (البته نه صورت سخن گفتن معمول در روی زمین، و استفاده از دهان، بلکه با شیوه‌ای بر مبنای درک و التفات مستقیم مقصود طرفین)، و به من اطلاّع دادند که مهمّترین چیزی که من می‌توانستم در طول حیات دنیوی‌ام انجام دهم، دوست داشتن دیگران به اندازهٔ خودم بود. امّا برای آن که بتوانم دیگران را مانند خود دوست بدارم، نخست لازم بود که یاد بگیرم خود را واقعاً دوست بدارم. در آن لحظه، زیبایی و نور آسمان و ملکوت الهی را در وجودم حسّ می‌کردم.

حضرت عیسی مسیح این نکته را به عین مشاهده فرمود، و در آن لحظه من ناچار شدم در اعماق وجودم به جستجوی همین زیبایی و نور بگردم. درست مانند آن بود که این کار نوعی فرمان به شمار می‌رفت. من درست به همین کار مبادرت ورزیدم، و به وضوح مشاهده نمودم که زیبایی واقعی روحم را تا آن لحظه، مخفی نگاه داشته، و بر آن سرپوش نهاده بودم. من مؤظف بودم که دوباره آن را مانند روزگارن ازلی، به درخشیدن وادارم.

مرور گذشته‌ام به اتمام رسید، و آن مردان شریف و بزرگوار در سکوت، نشستند. علاقه و محبّتی مطلق از وجود آنان به سوی من سرازیر می‌شد. حضرت عیسی مسیح(ع) نیز در میان هالۀ نورانی خود حضور داشت، و از پیشرفت من کمال رضایت را احساس می‌کرد. آن مردها دوباره به بحث پرداختند و سرانجام روبه سوی من کردند و گفتند: «ـ تو هنوز مأموریتت را در روی زمین، به پایان نرسانده‌ای. تو باید بازگردی. امّا تو را در این کار مجبور نخواهیم کرد. این انتخاب به خود تو بستگی دارد. حقّ گزینش در نهایت به خود تو باز می‌گردد.»

من بدون لحظه‌ای تردید پاسخ دادم: نه! نه! من نمی‌توانم به زمین بازگردم. من به این جا تعلّق دارم. این جا کاشانه و سرای واقعی من است.» من با حالتی محکم و قاطعانه ایستاده، و می‌دانستم که هیچ چیز، هرگز قادر نخواهد بود مرا وادار به بازگشت به زمین کند.

یکی از آن مردها نیز به نوبۀ خویش، با قاطعیت شروع به صحبت نمود و گفت:
ـ کار تو تکمیل نشده است! بهتر است دوباره بازگردی!»

امّا من به هیچ وجه قصد مراجعت نداشتم. من در همان دوران کودکی آموخته بودم که چگونه در مبارزه‌های لفظی پیروز بیرون بیایم. در آن لحظه، از تمام آن استعدادها، کمک گرفتم: خود را روی زمین انداختم و شروع به گریستن نمودم و ناله کنان گفتم: ـ من باز نخواهم گشت! هیچ کس نمی‌تواند مرا وادار به مراجعت به آنجا کند! من در همین جا، در نقطه‌ای که به آن تعلّق دارم باقی می‌مانم! من دیگر کاری به کرۀ زمین ندارم! کارم در آنجا به پایان رسیده است!»

حضرت عیسی مسیح، در سمت راست من، در کنارم ایستاده، و در میان هالۀ

نورانیش حضور داشت. او در آن لحظه قدمی به جلو نهاد و متوجّه نگرانی و توجّه او شدم. در حالت او، نوعی تفریح و سرگرمی نیز احساس می‌کردم. ظاهراً آن حضرت هنوز هم از کارهای من تفریح می‌کرد و به درستی متوجّهٔ حالات و خلق و خوی من شده بود. ناگهان متوجّهٔ میل و اشتیاق من برای ماندن در همان مکان می‌شد. من از جایم برخاستم، و او رو به سوی شورای مخصوص نمود و گفت: ـ بهتر است به او نشان دهیم مأموریتش شامل انجام دادن چه کارهایی است.» او رو به سوی من کرد و گفت: ـ مأموریتی که از آنِ تو است، اکنون برای تو مشخّص و آشکار خواهد شد به طوری که قادر باشی پس از اطلاع یافتن از آن، تصمیمی دقیق‌تر و بهتر اتخّاذ کنی.

امّا پس از آن، تو باید تصمیم نهایی را بگیری. چنانچه به زندگی فعلیت در روی زمین بازگردی، مأموریتت، و بسیاری از چیزهایی که تا به حال به تو نشان داده شده است، از ذهنت پاک خواهد شد.»

من با بی‌میلی هرچه تمامتر موافقت کردم مأموریتم را به من نشان دهند.

از قرار معلوم، پس از مشاهدهٔ آن می‌دانستم که لازم است به زمین بازگردم. هرچند از ترک کردن آن دنیای با شکوه و دلپذیر، آن دنیای سراسر لبریز از نور و محبّت و شفقّت نفرت داشتم، و به هیچ وجه میل نداشتم به دنیایی سراسر آکنده از مشکلات و سختی‌ها و تردیدها بازگردم، لیکن اهمّیت و لزوم مأموریتی که برعهده داشتم، مرا وادار به مراجعت به کرهٔ زمین نمود. امّا نخست، قولی از هریک از آن مردان حاضر در شورا دریافت کردم. حتّی حضرت عیسی مسیح نیز عنایت فرمود و به من این قول را داد. من آنان را وادار کردم به من قول بدهند درست در لحظه‌ای که مأموریتم تکمیل می‌شد، مرا دوباره به آنجا، به «سرایم» بازگردانند. من به هیچ وجه حاضر نبودم حتّی یک دقیقه بیشتر از نیازم، در روی زمین باقی بمانم. خانهٔ واقعی من در کنار آنان بود. آنها با عهد و شرایط من موافقت کردند، و ترتیب مراجعت من به زمین فراهم شد.

در آن هنگام حضرت عیسی مسیح(ع) به نزدیکم آمد و از تصمیمی که گرفته بودم اظهار خشنودی و رضایت کرد. او به من یادآوری نمود که به محض مراجعت

به زمین، چیزی از مأموریتم به خاطر نخواهم سپرد. او فرمود : «ـ تازمانی که در کرهٔ خاکی حضور داری، لازم نیست راجع به مأموریتی که داری، بیندیشی. همه چیز بنابه مشیت و ارادهٔ الهی، و بنابه زمانی که خداوند رب العالمین تعیین کرده است، برگزار خواهد شد.»

با خود اندیشیدم : آه! او چقدر مرا خوب می‌شناسد! من می‌دانستم که چنانچه از ماهیت مأموریتم در روی زمین اطلاّع داشتم، سعی می‌کردم آن را در اسرع وقت به انجام برسانم تا دوباره به آنجا بازگردم. تردیدی وجود نداشت که در چنین شرایطی، مأموریتم را با عدم کفایت و کاردانی لازم انجام می‌دادم.

باری، همه چیز دقیقاً بنابه فرمایشات حضرت عیسی مسیح، اتفّاق افتاد. متأسفانه جزئیات مأموریتم از ذهنم پاک و زدوده شده است. حتّی ذرّه‌ای از آن در ذهنم باقی نمانده است، و جای تعجّب در این است که هیچ میلی هم به اندیشیدن دربارهٔ آن ندارم.

بنابه وعدهٔ حضرت عیسی مسیح(ع) که قول داد در لحظه‌ای که مأموریتم را تکمیل نمودم به سرای باقی بشتابم، آخرین گفته‌هایش هنوز هم در گوشم طنین می‌افکند :

«روزهای زندگی زمینی کوتاه هستند. مدّت زیادی آنجا نخواهی ماند، و دوباره به زودی به میان ما باز خواهی گشت.»



وداع

ناگهان هزاران فرشته مرا احاطه کردند. آنها از شور و شوق خاصّی برخوردار بودند، و از این که تصمیم درستی اتخاذ نموده بودم، اظهار خوشحالی می‌کردند. من صدای هلهلهٔ شادی آنها را شنیدم. آنها سعی داشتند با تشویق و ابراز محبّت مرا بدرقه کنند و از من هواخواهی می‌کردند و به تأیید از اعمالم مشغول بودند.

در حالی که نگاهی به اطراف می‌انداختم، قلبم از شدّت عشق و علاقه می‌تپید و آنها را از صمیم قلب دوست می‌داشتم. در همان لحظه آنها شروع به خواندن ترانه‌ای عجیب کردند. هیچ موسیقی یا ترانه‌ای که تا به حال در عمرم شنیده بودم، هیچ موسیقی گوش نوازی که ممکن بود در طول زندگیم بشنوم و نه حتّی موسیقی دلپذیری که در آن باغ رؤیایی شنیده بودم، شباهتی به آن ترانه نداشت. آن ترانه غیرقابل مقایسه است. در واقع از چنان حالت باشکوه و با عظمت و پر ابهّتی برخوردار بود که هیچ وسیله‌ای برای توصیف آن در اختیار ندارم. مهمّتر از همه این که آن موسیقی، فقط برای من خلق شده بود. به راستی که نفس و هوش آدمی را می‌ربود... آنها فی البداهه شروع به خواندن نمودند، و بسیاری از قسمتها را که من به گونه‌ای توضیح ناپذیر می‌دانستم آنها را از حفظ نمی‌خوانند، در همان لحظه، و بر طبق احساسی که در روح داشتند، آناً می‌آفریدند. صدای آنها پاک و خالص، و هر نت موسیقی روشن و شیرین می‌نمود. من ترانه‌ای را که آنها برایم خواندند به یاد ندارم، امّا به من گفتند که دوباره روزی همین ترانه را خواهیم شنید.

من بدون کوچکترین شرمی، با صدای بلند می‌گریستم، و در عشق و محبّت و همدلی آنان، غرق شده، و از موسیقی سماوی آنها لذّتی به راستی آسمانی می‌بردم. به سختی می‌توانستم بپذیرم که روح ناقص و خطاکار و بی اهمّیتی مانند من، می‌توانست در مرکز این مقدار عشق و تحسین و علاقه قرار بگیرد... در آن هنگام بود که دریافتم هیچ مخلوقی، در ابدیت لایتناهی الهی، ناچیز و ناقص و خطاکار نیست. هر روحی، از ارزشی پایان ناپذیر و ابدی بهره‌مند است. در حالی که روحم از این آگاهی، به تواضع و قدرشناسی می‌افتاد، برای آخرین بار، صحنه‌ای از کرهٔ زمین را مشاهده نمودم.

هنگامی که همه چیز مانند پرده‌ای به کنار رفت، کرهٔ زمین را با میلیونها میلیون انسانی که در آن زندگی می‌کنند، مشاهده کردم. آنها را در حال تلاش و کوشش برای امرار معاش دیدم. آنها را دیدم که مرتکب هزاران خطای گوناگون می‌شدند، و به همان اندازه محبّت و مهربانی را تجربه می‌کردند، با احساس لطیف عشق آشنا می‌شدند، برای مرگ عزیزانشان، دستخوش رنج و ماتم عمیق می‌شدند، و در همه حال، فرشتگانی دیدم که برفراز آنان در حال پرواز بودند، و مراقب تمام انسانهای روی زمین بودند.

این فرشتگان، نام هر انسانی را به درستی می‌دانستند، و با دقّت و علاقهٔ فراوان مراقب سلامت و سعادت و رستگاری آنان بودند. هر بار که عملی نیک توسّط انسانی انجام می‌گردید، آنها هلهله‌ای از شادی و رضایت سر می‌دادند، و در هنگامی که کار زشت و ناپسندی صورت می‌گرفت، چهره‌ای اندوهگین پیدا می‌کردند. آنها بر فراز انسانها پرواز می‌کردند تا هرگونه کمکی که از دستشان بر می‌آمد برای آنها انجام دهند، و مسیر درست را نشان دهند و انسانها را در مسیر صحیح راهنمایی و هدایت کنند، و در مواقع لزوم به دفاع و حمایت از آنها برخیزند. من با چشمان خود مشاهده نمودم که هر انسانی قادر است هزاران هزار فرشته را به کمک فرا بخواند. البته فقط لازم بود ایمان کافی برای فراخواندن آنها را داشته باشیم. در چنین شرایطی بود که

فرشتگان به یاری ما می‌شتافتند. من به عین دیدم که ما همه در برابر دیدگان آنان، یکسان هستیم. بزرگ و کوچک، زشت و زیبا، فقیر و غنی، سالم و بیمار، با استعداد و بی‌ذوق، هیچ فرقی در رفتار آنها پدید نمی‌آورد. ما همه موجوداتی ارزشمند هستیم، و با دقّت و احتیاط فراوان بر فراز ما پرواز می‌کنند و مراقب ما هستند. عشق و علاقه و ترحّم آنها، لحظه‌ای از آنان دور نمی‌شود و در همه حال ما را دوست می دارند.

آن صحنه در برابرم محو شد، و برای واپسین دفعه، به دوستان همیشگی و ابدیم چشم دوختم. همان زنهایی که مرا از آغاز، به هر نقطه‌ای همراهی کرده بودند. من همچنین از سه فرشتهٔ باوفایم که نگهبانان و دوستداران من بودند، وداع گفتم، و از بسیاری از ارواحی که در آنجا حضور داشتند، و از روز ازل با آنها آشنایی داشتم و به آنها عشق و محبّت می‌ورزیدم وداع گفتم. آنها همه زیبا، شریف، و پرافتخار و باشکوه بودند. من می‌دانستم که فقط ذرّه‌ای از روح زیبای آنان را دیده و تشخیص داده بودم. این امتیاز بسیار بزرگ به من ارزانی شده بود تا فقط نگاهی کوتاه و گذرا، به «راهروی ورودی» آسمان بیندازم، و فقط ذرّه‌ای از سرای بهشتی ارواح نیکوکار را ببینم. دانشی فراسوی ژرف‌ترین رؤیاها و تصوّراتم، در آن مکان موجود داشت، و در قلب اشخاص جای گرفته بود که در آن مکان زندگانی به سر می‌بردند. نقشه‌ها، مسیرها و حقایقی در آن مکان، در انتظار ما خواهند بود. بعضی از این نقشه‌ها و حقایق، قدمتی به اندازهٔ ابدیت لایتناهی دارند. بعضی نیز هنوز شکل مشخّص نگرفته‌اند، و لازم است در ابدیتی در آینده، برنامه‌ریزی بشوند. به من اجازه داده بودند که فقط نگاهی گذرا و کوتاه از چیزهای بهشتی داشته باشم. به همین خاطر، این نگاه گذرا و خاطرات باقیمانده در ذهنم را همچون گنجینه‌ای بسیار گرانبها، همیشه در مغز و روح و قلبم نگاه خواهم داشت. من می‌دانستم که ترانهٔ زیبا و دل‌انگیز آن فرشتگان، که قلبم را از شادی و شیفتگی و عشقی عمیق، آکنده ساخته بود، آخرین تجربهٔ باشکوه من در آن عالم خواهد بود... آنها در حالی که هنوز هم با

آن موسیقی سماوی، عشق و محبّت و حمایت خود را نسبت به من بیان می‌کردند، مرا به گریه انداختند. قطرات اشک را بر صورتم احساس می‌کردم. می‌دانستم که قرار است دوباره به زمین باز گردم.



مراجعتم

هیچ وداعی بر زبان رانده نشد. من فقط خود را دوباره در اتاق بیمارستان یافتم. دَرِ اتاق هنوز نیمه‌باز، و چراغِ ضعیفِ بالای دستشویی هنوز هم روشن بود. زیر پتوهای تخت بیمارستان کالبد جسمانی من قرار داشت. در هوا معلّق بودم. نگاهی به کالبد جسمانیم انداختم، و سراپا آکنده از نفرت و اشمئزاز شدم. کالبدم از حالتی سرد و سنگین و «زمینی» برخوردار بود، و مرا به یاد یک رولباسی یا بارانی کثیف و قدیمی می‌انداخت که شخصی از میان گل و لای، در هوای بارانی آن را روی زمین کشانده باشد. در مقایسه با آن کالبد، احساس می‌کردم که تازه از حمّامی طولانی مدّت و تسکین بخش بیرون آمده‌ام. اکنون ناچار بودم دوباره همان لباس کثیف و گل‌آلود و سرد را «برتن» کنم... امّا می‌دانستم که چاره‌ای مگر این کار ندارم ـ من قول داده بودم! ـ امّا لازم بود عجله می‌کردم. چنانچه در این باره، برای لحظه‌ای بیشتر به تفکّر و تعمّق می‌پرداختم، به طور حتم شجاعت و شهامت کارم را از دست می‌دادم و از آنجا پر می‌کشیدم و می‌رفتم. روحم، به سرعت، دوباره وارد کالبدم شد. پس از اتخاذ این تصمیم و به مرحلهٔ اجرا نهادن آن، بقیهٔ کارها به طور طبیعی انجام شد. کارهایی که من کوچکترین کنترلی بر آنها نداشتم.

حالت سنگین و تراکم و سرمای موجود در کالبد جسمانی به راستی که نفرت‌انگیز بود. من در داخل کالبدم به هر سو جهیدم. درست به این می‌مانست که سوزنهای الکتریکی بسیار زیادی در پوست و گوشتم فرو می‌کردند. من درد و

سوزش و بیماریِ موجود در بدنم را دوباره حس کردم، و به طرز غیرمعمول، دچار افسردگی شدم. مطمئن بودم هرگز تسکین پیدا نخواهم کرد. پس از شادی ناشی از آزادی روحانی، دوباره زندانی تن شده بودم.

در حالی که در کالبدم گرفتار و محبوس بودم، سه دوست خردمند و سالخورده‌ام دوباره در کنار بسترم ظاهر شدند. آن راهبان خرقه پوش عزیز و دوست داشتنی، آن فرشتگان نگهبان مهربانم، برای تسکین روحم به آنجا آمده بودند. من آن چنان ضعیف بودم که یارای سلام گفتن به آنها را پیدا نکردم. آنها آخرین یادگار من، از زیبایی و پاکی و لطافت مکانی بودند که از آنجا باز می‌گشتم. دوست داشتم از صمیم قلب از آنها تشکر کنم، و به خاطر دوستی و مهربانی ابدی آنها، از آنان قدردانی کنم. دوست داشتم یکبار دیگر به آنها بگویم : دوستتان دارم! امّا فقط توانستم با دیدگانی اشک آلود به آنها خیره بشوم و امیدوارم بمانم که مقصود قلبی و واقعی مرا درک کرده باشند.

نیازی به سخن گفتن نبود. آنها همهٔ حالات مرا درک می‌کردند. آنها در سکوت در کنارم ایستادند، و به چشمان من خیره شدند. عشق و محبّتی الهی از وجودشان ساطع می‌شد. این عشق و مهربانی، مرا از قدرت و نیرویی انباشته ساخت، به طوری که موفّق شدم دوباره بر درد مسلّط شوم. برای لحظاتی بسیار گرانبها و زودگذر، ما به چشمان همدیگر خیره شدیم، و رابطه‌ای قلبی برقرار کردیم. در همان لحظات کوتاه، آنها پیامی به من دادند که من آن را همواره به عنوان تحفه‌ای بسیار ارزشمند و مقدّس در گنجینهٔ قلبم محفوظ نگاه خواهم داشت، و از آن به عنوان نشانه‌ای از دوستی و رفاقت و همدلی ابدیمان یاد خواهم کرد. گفته‌های آنان، و حضورشان در آنجا، تسکین خاطر عمیقی در وجودم پدید می‌آورد. به خوبی می‌فهمیدم که آنها نه تنها احساسات مرا به خوبی درک می‌کردند، بلکه از مسیر حیات جدید و دوباره‌ام در روی زمین اطلاّع داشتند. آنها درد و اندوه عمیق مرا از دوری آنها، درک می‌کردند، و می‌دانستند که تا چه اندازه از محرومیتی که از ندیدن

آنها و حس نکردن محبتشان تجربه خواهم کرد، در عذاب بودم. آنها می‌دانستند که من دوباره ناگزیر بودم با انواع مشکلات و سختی‌های زندگی خاکی مواجه شوم، و با سفر دشواری که برگزیده بودم، دست و پنجه نرم کنم تا به انتهای آن برسم... آنها از تمام این چیزها آگاهی و اطلاّع داشتند. آنها از تصمیم من برای مراجعت به زندگی زمینی، بسیار خشنود و خرسند بودند. ظاهراً من تصمیم بجا و صحیح را برگزیده بودم. آنها گفتند : ـ اکنون برای مدّتی استراحت کن.» آنها احساس بسیار آرامبخش و دلپذیری در وجودم پدید آوردند. جریان آن احساس نیروبخش را در رگ و ریشه‌های وجودم تجربه کردم. بی درنگ در خوابی عمیق و شفابخش فرو رفتم. در حالی که به خواب می‌رفتم، خود را در عشق و محبّت و امنیتی زیبا، احساس کردم.

نمی‌دانم چند وقت به خواب رفتم. هنگامی که چشمانم را دوباره گشودم، ساعت دو بامداد بود. بیش از چهار ساعت از زمان مرگم گذشته بود. چه مقدار از این زمان را در عالم روحانی سپری کرده بودم؟ نمی‌دانم... امّا به هرحال، چهار ساعتِ زمینی، به هیچ وجه برای تمام آن وقایع شگفت آوری که برایم رخ داده بودند، کافی نبوده و می‌دانستم که زمان به مراتب طولانی‌تری را در دنیای برین گذرانده بودم. اصلاً نمی‌دانستم که آیا عملیاتی پزشکی برای به هوش آوردن من صورت گرفته بود یا نه، و یا آن که کسی به دیدن من آمده بود یا نه. در آن لحظه، احساس می‌کردم خستگی از وجودم رخت بربسته، امّا هنوز هم نمی‌توانستم احساس اندوه و افسردگیم را از وجودم بِزُدایم. سپس کوشیدم تجربه‌ای را که برایم پیش آمده بود، از نو مرور کنم، و اجازه دهم که تمام وقایع، برای مرتبه‌ای دیگر، از کانال ذهنم عبور کنند. از شدّت حیرت و ناباوری، قادر نبودم به خاطراتم ایمان بیاورم... یعنی من به راستی از لطف و مرحمت زیارت کردن حضرت عیسی مسیح(ع) بهره‌مند شده بودم؟! آیا من به راستی در آغوش نور قرار گرفته بودم؟! در حین تفکّر، احساس نیرو و قدرت بیشتری نمودم. به یاد اطلاّعاتی افتادم که از زبان مبارک آن حضرت شنیده بودم. به خوبی می‌دانستم که نور شفابخش آن حضرت، و آن فرشتگان، با کمک

لطف و رحمت الهی، باز هم به من قدرت و نیرو و تسکین خاطر خواهد داد، و در لحظات نا امیدی و نیاز، به یاریم خواهد شتافت.

در شرف بستن چشمانم بودم تا به خوابی دیگر فرو بروم که ناگهان حرکتی را در کنار دَر اتاق احساس کردم. سعی نمودم نیم‌خیز شوم تا نگاهی بهتر به اطرافم بیندازم. ناگهان موجودی عجیب دیدم که سرش را داخل اتاق کرد. از شدّت ترس، به عقب رفتم. سپس سَر دیگری ظاهر شد. آنها موجوداتی با شکلی بسیار وحشتناک و نفرت انگیز بودند. حالت و قیافهٔ آنها از حالت زمخت و خشن و ترس آوری برخوردار بود. پنج تن از آنها وارد اتاق من شدند. من از شدّت ترس، بر تختم میخکوب شده بودم. به نظر می‌رسید که آنها نیمی انسان ونیمی حیوان باشند، اندامشان کوتاه، و عضلانی بود. ناخن‌ها ویا چنگک‌هایی دراز و خوفناک داشتند. با این حال چهره‌هایشان از حالتی بشری برخوردار بود. آنها به من نزدیک شدند و شروع به غرّیدن و بیرون دادن انواع صداهای خشونت‌آمیز و حیوانی کردند. خِس خِس نفرت‌انگیزی از حلقشان بیرون می‌آمد. آنها سرشار از نفرت بودند، و می‌دانستم که قصد کشتن مرا دارند. کوشیدم فریاد بزنم، امّا یا خیلی ضعیف بودم، یا بسیار وحشتزده، به طوری که یارای جنبیدن پیدا نکردم. هیچ توانی برای مقابله و مبارزه با آنها نداشتم. آنها به تخت من نزدیک شدند و در فاصلهٔ دو متری من ایستادند.

ناگهان نوری گنبدی شکل و بسیار عظیم که همچون شیشه می‌نمود، بر وجودم شروع به تابیدن گرفت. آن موجودات به جلو پریدند. گویی متوجّهٔ خطری نشده بودند که آنان را تهدید می‌کرد. آن گنبد نورانی، مرا از حملات آنها، محافظت می‌کرد. آنها با ناراحتی و تلاش فراوان، به آن چنگ می‌انداختند و سعی داشتند از آن صعود کنند، تا از موقعیت حملهٔ بهتری برخوردار شوند. امّا آن گنبد بسیار مرتفع بود. آنها بیش از پیش خشمگین شدند. شروع به جیغ کشیدن و نفرین کردن و ناسزا گفتن شدند و با خِس خِس نفرت‌انگیزی که از سینه‌شان بیرون می‌زد، شروع به بیرون ریختن آب بزاق دهانشان کردند. احساس ترس عمیقی می‌کردم. خود را در تخت

بیمارستان، به صورت محبوس و گرفتار مشاهده می‌کردم. آن موجودات هیولایی شکل از تلاش و کوشش خود نمی‌کاستند و بسیار پافشاری می‌کردند. اصلاً نمی‌دانستم که آیا آن گنبد قادر به تحمّل حملات آنها خواهد بود یا نه. من حتّی نمی‌دانستم آن گنبد نورانی، چیست.

هنگامی که احساس کردم دیگر بیش از این طاقت تحمّل اوضاع را ندارم، و ترس شدیدی بر وجودم مسلّط می‌شد، سه فرشتهٔ عزیز و مهربانم، همان راهبان دوست داشتنی دوباره از دَرِ اتاق وارد شدند، و آن موجودات را فراری دادند. فرشتگان محافظم از من خواستند که دیگر کوچکترین ترسی در دل نداشته باشم و این که مورد حمایت آنان بودم. آنها به من گفتند که شیطان از تصمیم‌گیری من بسیار خشمگین شده بود، و به همین خاطر آن شیاطین بسیار قدرتمند را به سراغم فرستاده بود تا مرا نابود سازند. آنها به من توضیح دادند که آن گنبد نورانی، برای مابقی عمرم، در اطرافم باقی خواهد ماند تا از من حمایت کند. آنها گفتند این امکان وجود داشت که آن شیاطین دوباره بخواهند قصد جانم کنند و یا مرا مورد آزار و اذیت فراوان قرار دهند. گفتند این امکان وجود داشت که یا آنها را دوباره به همان شکل ببینم و یا دست کم صدایشان را بشنوم. امّا آن گنبد در هر زمان، از من حمایت و محافظت خواهد کرد. آنها گفتند : ـ ضمناً این را هرگز از یاد نبر که ما همیشه در کنارت حضور داریم تا به یاری و مساعدتت بشتابیم و همیشه تو را تشویق به انجام کارهای خوب و پسندیده خواهیم کرد. از هیچ چیز نترس.» لحظاتی بعد، آن راهبان عزیز، در کمال اندوه و رنجم از آنجا رفتند.

این آخرین ملاقات من با آن سه فرشتهٔ عزیز بود که محافظان همیشگی من به شمار می‌روند. من هنوز هم با علاقه و محبّتی فراوان، از آنان به عنوان «راهبان عزیز» نام می‌برم، و با این شیوه آنان را به یاد می‌آورم، امّا این را نیز به خوبی می‌دانم که آنها سه تن از نزدیکترین و صمیمی‌ترین دوستان من از روز ازل هستند. من با قلبی نگران و مضطرب، منتظر فرا رسیدن روزی هستم که بتوانیم دوباره همدیگر را در آغوش

بکشیم و دوستی ابدی و جاودانه‌مان را تجدید میثاق کنیم.

شیاطین، پس از عزیمت فرشته‌های محافظم دوباره از راه رسیدند، امّا آن گنبد مرا از حملات آنان، محافظت می‌کرد، و مصونیت مرا تضمین می‌کرد. من دستم را پیش بردم، گوشی تلفن را برداشتم، به شوهرم زنگ زدم و گفتم که شیاطینی در اتاقم حضور دارند. او با خود اندیشید که من در حال هذیان گفتن هستم، بنابراین یکی از دخترهایمان را صدا زد تا با من به گفت و گو بپردازد، در حالی که خودش به سرعت به سمت بیمارستان به راه افتاد. ده دقیقه بعد، جو، از دَرِ اتاق وارد شد. او قادر به دیدن آن موجودات ترسناک در اتاق نبود، و در مدّتی که من سعی داشتم به او توضیح دهم چه اتفاقّاتی برایم افتاده بود، او دستم را در دستش می‌فشرد تا از نگرانی و ترسم بکاهد. آن موجودات دوباره خشمگین شدند و پس از بی‌فایده بودن فعالّیتهای خود، به این نتیجه رسیدند که کاری از دستشان ساخته نیست. آنها دوباره اتاق را ترک گفتند و دیگر در طول آن شب، به اتاقم نیامدند. من احساس آسایش خیال کردم و کوشیدم آرامش خود را بازیابم. سپس سعی کردم مقداری از تجربهٔ مرگم را برایش نقل کنم. من وارد جزئیات زیادی نشدم، امّا او فهمیدکه ظاهراً اتفّاق مهمّی برایم رخ داده بود. او سراپا مهربانی و درک و نگرانی برای وضعیت من بود.

آن فرشته‌های عزیز از آنجا رفته بودند، امّا اکنون شوهرم درکنارم حضور داشت و مرا تسکین خاطر می‌داد. علاقه و محبّتی که به او احساس می‌کردم، ممکن است به شدّت علاقه‌ای نبوده باشد که نسبت به حضرت عیسی مسیح(ع) یا آن فرشتگان عزیز داشتم، امّا به هرحال از حالتی بسیار دلپذیر و آرامبخش و عزیز برخوردار بود. ممکن است علاقه و محبّتی که ما انسانهای خاکی نسبت به هم داریم، کاملاً بی‌نقص نباشد، امّا به هرحال از قدرت زیادی برای شفا دادن و بهبودی اوضاع برخوردار است.

در حالی که جو در کنارم می‌ماند، روحم از هر دو دنیا دیدن می‌کرد و در حال حرکت بود. درست مانند این بود که مراجعت من به زمین هنوز به تثبیت نرسیده بود. به یاد می‌آورم که پزشکان و پرستاران زیادی بر روی من، شروع به کار کردند تا

وضعیت جسمانیم را به حال اوّل باز گردانند. من نمی‌دانم آنها چه کارهایی با من انجام دادند، و یا آن که چند وقت به طول انجامید. امّا به خوبی متوجّهٔ نگرانی و فشار روحی شدید آنها در طول کار بودم. من در طول این مدّت، باز هم به تماشا کردن دنیای ارواح پرداختم، و بسیاری چیزهای دلپذیر و زیبا مشاهده کردم. چیزهایی که هم به این دنیا، و هم به آن دنیا تعلّق داشتند. سپس دوباره با تجربه‌ای بسیار قدرتمند مواجه شدم. البته این تجربهٔ غیرزمینی، به شکل یک الهام یا مکاشفه نبود، بلکه نوعی ملاقات یا «عیادت» از من بود.

دخترک بسیار زیبایی قدم به داخل اتاق من نهاد. او فقط دو یا سه سال بیشتر نداشت، و در واقع تنها کودک روحی بود که به شکل شبح می‌دیدم. تا آن لحظه، فقط با ارواحی بزرگسال مواجه شده بودم. هاله‌ای طلایی از نوری درخشان از وجودش ساطع می‌شد. به هر کجا که گام برمی‌داشت، آن مکان را نورانی می‌ساخت. به نظر می‌رسید که علاقه و توجّه خاصّی نسبت به شوهرم احساس می‌کند. در مدّتی که پزشکان و پرستاران، برای لحظه‌ای از اتاق خارج شدند، از شوهرم پرسیدم که آیا قادر به دیدن دخترک خردسال هست یا نه؟ متأسفانه او چیزی نمی‌دید. دخترک از ملاحت و زیبایی اندام یک بالرین برخوردار بود، و تقریباً روی نوک پنجه‌های پایش گام برمی‌داشت، و حرکاتی دلفریب انجام می‌داد. من بی درنگ از مشاهدهٔ سعادت و خوشبختی درونی او، و حالت شادابی و طراوت او، به سوی او جذب شدم. او به سوی جو رفت، و روی نوک کفشش ایستاد. او روی یک پا ایستاد و پای دیگرش را مانند بالرینی بالا برد و به جلو خم شد تا دستش را در جیب لباس شوهرم کند. من از این حرکات عجیب، خیره مانده بودم. از او پرسیدم قصد دارد چه کند؟ او چرخید، خنده‌ای کرد، با حالتی مظلوم لبخندی زد و فهمیدم که پرسش مرا شنیده است. امّا هیچ پاسخی نداد. من متوجّهٔ شادی باطنی او شدم. شادی خالص و ناب و پرشوری که تمام وجودش را دربر می‌گرفت. او سپس از برابر دیدگانم محو شد و دیگر هرگز ظاهر نگشت. با این حال می‌دانستم که یاد و خاطره‌اش را هرگز از ذهنم پاک نخواهم کرد.

در طول ساعات بعدی، پزشکان و پرستاران بیمارستان پیوسته به اتاق من رفت و آمد کردند و وضعیت جسمانی مرا تحت مراقبت کامل داشتند.

هرچند آنها توجّه و دقّتی به مراتب بیشتر از شب پیش، به من ابراز می‌کردند، لیکن نه من و نه شوهرم، هیچ سخنی از تجربهٔ خارق‌العاده‌ام به آنها نگفتیم. صبح روز بعد، یکی از پزشکها گفت : ـ شب گذشته، ساعات سختی را سپری کردید. آیا می‌توانید برایم تعریف کنید چه چیزها و چه حالاتی را تجربه کردید؟...» احساس کردم که نمی‌توانم تجربیاتم را با او سهیم باشم. فقط به او گفتم که دچار کابوسهایی ترسناک شده بودم. تازه کشف می‌کردم که تعریف کردن از آن سفر عجیبم، و در میان نهادن آن با دیگران، برایم کاری بسیار دشوار است. به زودی پی‌بردم که حتّی مایل نبودم آن را با شوهرم که عزیزترین موجود در زندگیم (به غیر از فرزندانم) به شمار می‌رفت، در میان بگذارم، و کّلاً چیزی از وقایعی که برایم اتفاقّ افتاده بود، برای دیگران بگویم... به نظرم می‌رسید سخن گفتن از آن وقایع، از تأثیرات آنها می‌کاست. حال آن که آن تجربیات، مقدّس بودند. چند هفته‌ای گذشت، و کم‌کم مقداری از تجربیاتم را با شوهر و فرزندانم در میان گذاشتم و آنان را سهیم کردم. آنها بی‌درنگ به حمایت از من و گفته‌هایم پرداختند، و خاطرنشان ساختند که گفته‌هایم را باور می‌کردند. کم‌کم ترس من از این که نتوانم آن طور که باید و شاید، از این اتفاقّات برای اعضای خانواده‌ام بگویم، از میان رفت. دیگر نمی‌ترسیدم که مورد تمسخر یا ناباوری قرار بگیرم. هنوز خیلی چیزها مانده بود که باید می‌آموختم، و در طول سالهای بعد، رشد معنوی زیادی در انتظارم نشسته بود و لازم بود تلاش می‌کردم. در واقع، چند سال بعدی، سخت‌ترین و مشکل‌ترین سالهای زندگیم به شمار می‌روند.

بهبودی من

من دچار افسردگی بسیار عمیقی شدم. اصلاً قادر نبودم زیبایی و صلح عالم ارواح را از یاد ببرم. خیلی مشتاق به مراجعت به همان جا بودم. در حالی که دنیای فانی و خاکی به دورم می‌چرخید، از زندگی و حیات کسل شدم. حتّی در بعضی مواقع از آن نفرت پیدا می‌کردم، و یا دچار انواع ترسهای گوناگون می‌شدم، و آرزوی مرگ می‌کردم. از خداوند می‌خواستم که مرا دوباره به سرای اصلیم باز گرداند، و التماس می‌کردم که خداوند مرااز این حیات و هستی، و از آن مأموریت ناشناخته رهایی بخشد. کم‌کم طوری شدم که از محیط غیرخانه بیم پیدا کردم، و می‌ترسیدم که فضای آشنای خانه‌ام را ترک کنم. دوران بدی را به خاطر می‌آورم که عادت داشتم از پنجرهٔ اتاقم به بیرون، و به جعبهٔ پستی‌ام نگاه کنم، و آرزو داشته باشم که شجاعت رفتن تا نزدیک آن را پیدا کنم. من روز به روز بیشتر از گذشته، در اعماق ژرف ناامیدی‌ام فرو می‌رفتم، و مرگی تدریجی را تجربه می‌کردم. هرچند جو و فرزندانم، بسیار مهربان و همدل بودند و از من کمال حمایت و طرفداری را می‌کردند، لیکن خودم به درستی حدس می‌زدم که آهسته از کنار آنها دور می‌شوم.

سرانجام، عشق عمیقی که نسبت به اعضای خانواده‌ام احساس می‌کردم جان مرا نجات داد، و مرا از آن تنگنا رهانید. روزی پی‌بردم که احساس ترحم و دلسوزی شدیدی که نسبت به خود حس می‌کردم، اصلاً برای آنها مناسب نبود و این به دور از عدالت می‌نمود که آنها را مورد آزار خود قرار بدهم. من ناگزیر بودم که دوباره به

زندگی و شور هستی بازگردم. لازم بود دنیای زیبای ارواح را پشت سر می‌نهادم، و به جلو گام برمی‌داشتم. خود را با هزاران زحمت، وادار به خروج از خانه نمودم، و به تدریج با فعالیتهای درسی فرزندانم درگیر شدم و دوباره به انجام کارهای همیشگی پرداختم. دوباره به درس و مدرسهٔ بچّه‌ها، به خدمات خیریه، خدمات کلیسای محلّه‌مان، به اردو رفتن‌های هفتگی، و تعطیلات خانوادگی و بسیاری کارهای دیگر، مشغول شدم. البته تمام این اتفاقّات به یکباره رخ ندادند، امّا زندگی دوباره از حالتی دلپذیر برایم برخوردار شد. هرچند قلبم دیگر هرگز از دنیای ارواح خارج نگشت، لیکن عشق و علاقه‌ام برای حیات فانی و زندگی زمینی، دوباره شکوفا شد، و قدرتمندتر از قدیم شد.

پنج سال پس از تجربهٔ مرگ عجیبم، و بازگشتم به عالم زندگان، احساس کردم مایل هستم سری به آن بیمارستان بزنم، و سعی کنم بفهمم دقیقاً چه اتفاقاتّی در آن شب برایم رخ داده بود. تا آن زمان، پزشکان هرگز چیزی در این باره به من نگفته، و من هم چیزی از آنان نپرسیده بودم. در طول این سالها، تجربهٔ مقدّسم را با تنی چند از دوستانم سهیم شده، و به نظر می‌رسید که آنها همواره، یک سؤال در ذهنشان مطرح می‌شد. این که آیا : «پزشکان معالج آن شب، به راستی فهمیده بودند که تو از دنیا رفته‌ای یا نه...؟» البته خود من، نیازی به تأئید و دانستن این واقعیت از زبان پزشکان نداشتم تا بدانم که آن شب، به راستی از دنیا رفته، و دوباره به آن بازگشته بودم. امّا دوستانم خواهان اطلاعَات بیشتری بودند. من قرار ملاقاتی با پزشکی گذاشتم که عمل جرّاحی مرا انجام داده بود، و به دفترش رفتم. طبقهٔ همکف پر از بانوان بیماری بود که انتظار ملاقات با او را داشتند. پرستار مطبش گفت که ظاهراً با کمی تأخیر از راه خواهد رسید. از این که وقت ارزشمندش را این چنین می‌گرفتم، احساس خجالت می‌کردم. انسانهای دیگری به کمکهای پزشکی او نیاز داشتند. امّا به هرحال، من نیز منتظر ماندم و سرانجام نوبت رفتن من به مطبش رسید.

او مرا به یادآورد، و از من پرسید که چگونه می‌تواند کمکی در حقّم کند. من او را

به یاد جراحّی انداختم، و او گفت که آن را به خوبی در یاد داشت. به او گفتم که لازم بود حقیقت را در بارهٔ تمام مشکلاتی که ممکن بوده پس از جراحّی برایم اتفّاق افتاده باشد، بدانم. او از من پرسید به چه علّت لازم بود از این مطالب اطلاّع پیدا کنم، و من نیز شروع به نقل بخش‌هایی از آن تجربه را به او کردم. چهل و پنج دقیقه سپری شد. اتاق انتظار پر از بیمارانی بود که انتظار او را می‌کشیدند. امّا پزشک از جایش تکان نمی‌خورد. من در خاتمهٔ سخنانم به او توضیح دادم که به هیچ عنوان قصد نداشتم خدای ناکرده او را به دادگاه بکشانم، یا کاری از این قبیل انجام دهم. فقط می‌خواستم بدانم چه چیزی موجب وضعیت آن شب من شده بود. گفتم که دانستن این مطلب برایم از هر چیز مهمّتر بود. او بدون هیچ سخنی از جایش برخاست، و بـه سـراغ پرونده‌هایش رفت. هنگامی که مراجعت نمود، چشمانش پر از اشک شده بود. او گفت آری. مشکلاتی در آن شب بروز کرده بودند. آنها برای مدّتی، **مرا به راستی از دست داده بودند**، امّا با خود اندیشیده بودند که شاید بهتر باشد هیچ چیزی از این اوضاع به من بازگو نکنند. او سپس به توضیح اتفاقّی پرداخت که برایم رخ داده بود. ظاهراً در طول جراحّی، به خونریزی افتاده بودم. از قرار معلوم، در طول شب، مجدّداً به خونریزی افتاده و در زمان مرگم، در طول تغییر شیفت پرستاران، من کاملاً تنها مانده بودم، و از آنجا که کسی به مراقبت از من نپرداخته بود، آنها دقیقاً نمی‌دانستند که من برای چند وقت مرده بودم. پزشکان و پرستاران شروع به کار کرده، و آمپولی به من تزریق نموده، و داروهای دیگری به من داده بودند. این کار، تا صبح روز بعد ادامه یافته بود. پس از گوش دادن به اظهارات پزشک، از این که مشـاهده مـی‌کردم او و خدمهٔ بیمارستان، به نحو احسن برای سلامتی من، تـلاش کـرده بـودند، احسـاس قدرشناسی کردم.

سپس از پزشک علّت گریستنش را پرسیدم، و او گفت که اشکهایش از شـادی بودند. او اخیراً عزیزی از دست داده، و با شنیدن داستانم، دوباره به زندگی و معاد و حیات پس از مرگ امیدوار شده بود. تجربه‌ای که من از دنیای ماورای مرگ به دست

آورده بودم، او را تسکین خاطر می‌داد. او همچنین خاطرنشان ساخت که سالها پیش، داستان مشابهی از زبان یکی دیگر از بیمارانش شنیده، و بسیاری از جزئیات یکسان بودند. او از فکر این که دنیا هرگز به آخر نمی‌رسید، احساس آرامش می‌کرد، و خشنود بود از این که می‌توانست در آینده‌ای نامشخّص، دوباره با عزیزان و اقوام و دوستان مرحومش، تجدید دیدار کند. من به او خاطرنشان ساختم که دلیلی بسیار قانع کننده و بزرگ وجود داشت، و لازم بود به حیاتی باشکوه و پرافتخار بیندیشد که فراسوی حیات فانی این دنیا وجود داشت. عالمی به مراتب زیباتر و باشکوه‌تر و پاینده‌تر از دنیای زمینی.

هنگامی که دفتر او را ترک گفتم، احساس آزادی می‌کردم. من دیگر آزاد بودم که جزئیات مرگ فیزیکیم را پشت سرم باقی بگذارم، و برای ابد آن را به دست فراموشی بسپارم. از همه مهمّتر آن که من دیگر می‌توانستم در کمال صحت و درستی، مطلبی را به سایرین بازگو کنم که شخصاً به واقعیت و حقیقت آن اعتقاد کامل داشتم: این که من در مقطعی از زمان، به راستی بدرود حیات گفته، و دوباره به حیات دنیوی مراجعت کرده بودم.



فرشته مخصوص من

یک سال پس از ملاقاتم با آن پزشک، و شش سال پس از تجربه‌ام، خواهرم دوروتی به من زنگ زد و داستان عجیبی برایم نقل کرد. او دربارهٔ زنی با من سخن گفت که انتظار نوزادی را می‌کشید که قرار بود به عنوان کودک بی‌سرپرست به ادارهٔ بهزیستی تحویل داده شود، و از حالا، یکی از فرزندان دیگرش را نیز از او گرفته بودند. ظاهراً به دلیل مشکلاتی که این زوج معتاد به الکل ایجاد می‌کردند، مسئولیت مراقبت و نگهداری از اولادهایشان را نداشتند، و این ادارهٔ بهزیستی بود که سرپرستی کودکان مورد نظر را برعهده می‌گرفت. بدبختانه، خانواده‌ای که فرزند نخست این زوج را به عنوان فرزند خوانده، نزد خود پذیرفته بودند، صاحب فرزندان متعدّدی بودند، و دیگر نمی‌توانستند نوزاد دوّم را پذیرا شوند. از آنجا که نوزاد، یک سرخپوست بود، آنها میل داشتند کودک را در یک خانوادهٔ سرخپوست یا نیمه سرخپوست بزرگ کنند. (ترجیحاً در بین اقوام و خویشاوندان آن زوج معتاد.)

دوروتی می‌دانست چندی بود که اسیر افسردگی بودم. او براین عقیده بود که چنانچه به گونه‌ای، فکرم را مشغول نگاه می‌داشتم، از این حالت بیرون می‌آمدم. بویژه با مسئولیت رسیدگی به یک نوزاد! در واقع این طفل، به عنوان هشتمین فرزند من در نظر گرفته می‌شد. داشتن نوزادی کوچک، مسلماً در بهبودی وضعیت روحی من کمک می‌کرد. او گفت که لازم بود زوجی داوطلب، برای یکی دو ماه از این نوزاد نگهداری و مراقبت کند. من این موضوع را با جو و فرزندانم در میان نهادم، و هرچند

تازه اسم نویسی کرده بودم تا در کالج شهرمان، درس خوانده و موّفق به اخذ مدرک لیسانس بشوم، خود را موافق با این برنامه می‌دیدم.

دخترم شریل، انتظار نوزادی را می‌کشید. او به من گفت برای یاری رساندن به من، هر روز به خانه‌ام خواهد آمد تا بتواند مراحل نگهداری و مراقبت از یک نوزاد شیرخواره را بیاموزد، و تمرینات لازم را انجام دهد تا در در هنگام وضع حمل خودش، با این کارها، آشنایی کامل داشته باشد. جو هم اقرار کرد از نگاه داشتن نوزادی کوچک در میان بازوانش، به هیچ وجه ناراحت نخواهد شد، و در واقع دلش برای این کار تنگ شده بود! جوانترین فرزند ما اکنون دوازده سال داشت. من نیز پاسخ مثبت دادم، و سرانجام هنگامی که مددکار اجتماعی، نوزاد عزیز و دوست داشتنی ما را به خانه آورد، من هر آن چه که برای پذیرایی از او لازم بود، در خانه تهیّه کرده بودم. او یک نوزاد زیبای دختر بود. ما گهوارهٔ قدیمی فرزندانمان را پیدا کردیم. این گهواره را نگاه داشته بودیم تا نوه‌هایمان را در آن جای دهیم. ضمناً هنوز هم یک سری وسایل گوناگون متعلّق به کودکان و اطفال شیرخواره که یادگار دوران مادرشدنهای خودم بود، در خانه یافت می‌شد. به محض دیدن آن نوزاد، مهرش به طرزی توضیح ناپذیر در قلبم افتاد، و رابطه‌ای عاطفی ایجاد شد که می‌دانستم به سختی قادر خواهم بود آن را از بین ببرم. پیوسته با خود یادآوری می‌کردم که این نوزاد، به زودی از خانهٔ ما خواهد رفت، امّا هرآن چه که منطق و ذهنم تکرار می‌کردند، در برابر اعترافهای قلبم، بی‌اثر بودند.

از قرار معلوم، دادگاه شهرما، به سختی موّفق می‌شد خانه‌ای مناسب برای آن نوزاد بیابد. بویژه با در نظر گرفتن شرایط پدر و مادر نوزاد که می‌خواستند کودکشان در میان اعضای یکی از اقوام و خویشاوندانشان بزرگ شود. به این ترتیب، دوماه سپری شد. دخترم صاحب نوزاد پسری شد، و من اغلب به دیدن آنها می‌رفتم، و دختر نوزادم را نیز همراه خود می‌بردم.

او کودکی شاد و باهوش بود و همیشه دوست داشت در آغوش ما جای بگیرد و

صورتش را غرق بوسه سازیم. هنگامی که ناخوش می‌شد، و یا دلتنگ می‌گشت، بینی‌اش را در گردنم فرو می‌کرد و اجازه می‌داد که نفسم بر چهره‌اش بخورد. این کار اغلب او را آرام می‌ساخت و مؤثرتر از سایر کارها بود. بدیهی است که تمام اعضای خانواده، علاقه و وابستگی عمیقی نسبت به این نوزاد کوچک در دل احساس می‌کردند. در ساعات صبح، پسرهای دوازده و چهارده‌ساله‌مان، او را از داخل گهواره برمی‌داشتند و به اتاق نشیمن می‌بردند تا با او بازی کنند.

او در سنّ ده ماهگی شروع به راه رفتن کرد، و پوست سبزه و گندمگونش سالم و درخشان بود. من هر روز صبح، او را با انواع لوسیون‌های معطّرِ مخصوص نوزادان، پاکیزه و خوشبو می‌ساختم، به طوری که پوستش مانند ابریشم تافته نرم و لطیف می‌شد. سپس درطول روز، پیوسته بدنش را می‌بوییدم و می‌بوسیدم. عشق و عاطفه‌ای که نسبت به این دختر نازنین و نوزاد احساس می‌کردم، در طول ماههای بعد، روز به روز ژرفتر شد، و سرانجام روزی رسید که دیگر به یاد نداشتم او دختر واقعی من نیست.

در حدود ده ماه و نیم از عمر کوتاهش می‌گذشت که مددکار اجتماعی ادارهٔ بهزیستی به من زنگ زد و اطلاّع داد که سرانجام دادگاه، خانواده‌ای مناسب برای طفل پیدا کرده بود. متأسفانه آن خانواده، در ایالت دیگری سکونت داشتند. او گفت که والدین جدید طفل، چند روز دیگر، برای بردن دخترک به منزل من خواهند آمد. من یارای سخن گفتن نداشتم. بر زمین میخکوب شده و کاملاً یکّه خورده بودم. من و جو، در آغاز کار، تعهّدنامه‌ای امضا کرده بودیم، و در آن قول داده بودیم که هرگز سعی نخواهیم کرد کودک را به عنوان فرزند خوانده بپذیریم. امّا اکنون بی‌اندازه ناامید و بدبخت شده بودم. ما از همان آغاز می‌دانستیم که این نوزاد هرگز به ما تعلّق نخواهد داشت، امّا اکنون در بدترین نوع زجر و شکنجه حضور داشتم. زجر مادری که از دوری فرزندش به شکنجه می‌افتد. دردی که فقط مادرها از آن اطلاّع دارند و بس. من در شرف از دست دادن فرزند دلبندم بودم...

سرانجام ناگزیر شدم لباسهای کوچک او را در حالتی کرخ شده و دردمند ببندم، در حالی که غباری از اشک، دیدگانم را تار می‌کرد. اطرافیانم با من سخن می‌گفتند، امّا صدای هیچ یک را نمی‌شنیدم. پیوسته سؤالاتی در مغزم پدید می‌آمدند، بدون آن که بتوانم پاسخی برای آنها بیابم. هرگز تصوّر این را هم نمی‌کردم که روزی، تا بدین حدّ، وابستگی عاطفی پیدا خواهم کرد، و تا بدین اندازه عاشق نوزاد کوچولویم خواهم شد. آخر چطور اجازه داده بودم تا این حدّ وابسته بشوم؟! پس چگونه می‌توانستم قدرت و نیروی کافی برای دور کردن عزیزم را از خود پیدا کنم؟

هنگامی که والدین جدید، از راه رسیدند، طفل را تا نزدیک ماشین در آغوش داشتم. در آغاز، دخترم گمان می‌برد که قرار است همگی به نقطه‌ای عزیمت کنیم، و با خوشحالی سرش را در گردنم مخفی کرده، و به سایر اعضای خانواده‌ام می‌گفت : «بای بای...» آنان نیز در حیرت و کرخی و ناباوری عمیقی فرو رفته، و دست کمی از من نداشتند. والدین جدید در ماشین نشسته، و هیچ سخنی نمی‌گفتند. از این بابت خوشحال بودم، زیرا در آن لحظه، هیچ موجودی قادر نبود با حرف، مرا تسکین خاطر دهد. هنگامی که مادر جدید، دستش را پیش آورد تا نوزادم را بگیرد، قلبم به لرزه افتاد و چیزی در گلویم قرار گرفت و راه آن را بست. احساس خفقان می‌کردم.

میل داشتم همراه دخترم از آنجا فرار کنم و دیگر هرگز توقّف نکنم. امّا پاهایم یارای تکان خوردن نداشت. همه جای بدنم می‌لرزید.

نوزاد عزیزم ناگهان متوجّه شد که قصد دارند او را از من جدا کنند، و شروع به فریاد زدن نمود. قلبم به درد آمد و شکست... با دور شدن ماشین، من کماکان بی‌حرکت ماندم. تصویری که از دخترک کوچولوی ارزشمندم داشتم، برای همیشه در ذهنم ثبت شد : او دستهایش را گشوده و سعی داشت از آغوش مادر جدیدش بیرون بیاید. این خاطره، هنوز هم روحم را می‌سوزاند... در آن لحظه طاقت نیاوردم و به سمت خانه دویدم. تصویر دخترکم رهایم نمی‌کرد. این شکنجه‌ای بود که تا ماهها دنبالم می‌کرد و لحظه‌ای آرامم نمی‌گذاشت.

هرچیز خانه، مرا به یاد او می‌انداخت: پیانویی که او دوست داشت روی صندلی آن بنشیند، و تظاهر کند که «مامان» است. جعبهٔ اسباب بازیهایش، و بالاخره گهوارهٔ خالیش که تنها شیشه شیری خالی در آن دیده می‌شد... بدتر از همه سکوت خانه، دیوانه‌ام می‌کرد.

پس از سه ماه، دیگر تحمّلم تمام شد. دست به دعا گرفتم و از خدای مهربانم التماس کردم که طفلم را به من بازگرداند. خاطرات طفلم هنوز بر وجودم زنده بودند. هنوز تسکین پیدا نکرده بودم. هیچ کس در خانه از او صحبت نمی‌کرد. امّا به خوبی می‌دانستم که تمام اعضای خانواده به یاد دخترک عزیزم هستند. ما همه به حضور او در خانه نیاز داشتیم. سپس شبی، پس از آن که روحم از رنج و درد شدیدی گذشته بود، ناگهان به این واقعیت رسیدم که دخترم دیگر به نزد ما باز نمی‌گشت. بنابراین برای خانواده‌ای که او را نگاه می‌داشت، شروع به دعا کردن نمودم. از خداوند مهربان خواهش کردم آنها را مورد رحمت خود قرار دهد تا آنان نیز به سهم خود، دخترکم را خوشبخت سازند. از خدا خواستم که دخترکم را سالم و خوشحال نگاه دارد تا او بتواند با سهولت بیشتری به محیط زیست جدیدش عادت کند، و با صلح و آرامش و شادی بزرگ شود. من با تمام وجودم دعا کردم و برای آن خانواده و آن دخترک عزیز، آرزوی خیر و برکت نمودم. سپس، با این اعتقاد که همه چیز به خداوند تعلّق داشت، و همه چیز بنابه مشیت الهی انجام می‌شد، با توکّل به رحمت الهی، سرانجام به خواب فرو رفتم.

آن شب، با صدای پیام‌آوری که در کنار تختم ایستاده بود، از خواب بیدار شدم. در آن لحظه پی بردم که او از دنیای ارواح به دیدنم می‌آمد. او گفت که وضعیت دخترکم به هیچ وجه خوب نبود، و این که دوباره به من بازگردانده خواهد شد. او گفت که من مکالمه‌ای تلفنی با شخصی خواهم داشت. شخصی که به من خواهد گفت: ـ یک خبر خوب و یک خبر بد برایتان دارم.» او ناپدید شد، و من تا فرا رسیدن صبح دیگر قادر به خوابیدن نشدم.

در طول دو هفتهٔ بعدی، حاضر نبودم برای حتّی دقایقی کوتاه، خانه‌ام را ترک کنم. هر بار که زنگ تلفن به صدا در می‌آمد، به سرعت از جایم بلند می‌شدم، و منتظر آن تلفن مخصوص بودم. من در بارهٔ آن پیام‌آور آسمانی، با خواهرم دوروتی صحبت کردم. امّا هنوز هم حاضر نبودم ـ و میلی نداشتم ـ که در این باره با سایر اعضای خانواده‌ام صحبت کنم. حتّی به شوهرم هم چیزی بازگو نکردم. احساس می‌کردم که از حالا، کاسهٔ صبر و تحملّشان را به حدّ کافی، لبریز کرده‌ام... حتّی دوروتی نیز دیگر آن طور که باید و شاید به اظهاراتم اعتقاد نداشت.

یک روز صبح زود، زنگ تلفن به گوش رسید. سپس صدای زنی را شنیدم که با وضوح هرچه تمامتر به من گفت: ـ «بتی، من اِلن هستم. راستش یک خبر خوب و یک خبر بد دارم.» من روی تخت نشستم و فریاد زدم: ـ «صبر کن! صبر کن!» تا پیش از زنگ تلفن در خواب بودم، و گمان می‌کردم که هنوز در خواب هستم. به سرعت از رختخواب بیرون آمدم. نگاهی به آیینه انداختم تا مطمئن شوم به راستی بیدار هستم، سپس گوشی تلفن را دوباره برداشتم و گفتم: ـ بسیار خوب! گوشم با شما است.» قلبم آن چنان می‌تپید که صدای جریان خون را در گوشهایم می‌شنیدم. صدای آن مددکار اجتماعی دوباره شنیده شد. او گفت که طفل عزیزم در بیمارستان بستری شده بود. الن گفت: «ـ او اصلاً حاضر نمی‌شد خودش را با خانوادهٔ تازه‌اش تطبیق دهد. او پیوسته گریه می‌کرد. بدیهی است که به مدّت ده ماه، شما مادرش بودید، و پیوسته دنبال شما می‌گشت و بهانهٔ شما را می‌گرفت.»

الن به توضیحاتش ادامه داد و گفت با ادامهٔ این بهانه گیریها، خلق و خوی پدر و مادر جدید کم‌کم تنگ شده، و سرانجام شبی، هر دو نفر آنها که اسیر الکل شده بودند، در اوج خشم و عصبانیت او را کتک زده، و بعد هم از بالای پلکانّ به پایین پرت کرده بودند. سپس طفل را به بیمارستانی رسانده و او را همانجا رها کرده بودند. دخترک به مدّت دو هفته در بدترین وضعیت جسمانی، بستری مانده و بهبود نیافته بود. ظاهراً او هیچ واکنشی به داروها نشان نمی‌داد، و پزشکان حالت عاطفی عجیبی

را در او تشخیص می‌دادند، و بر این عقیده بودند که شاید هرگز بهبود پیدا نکند. الن سرانجام گفت: «بتی، آخرین امید ما به شما است. به خوبی می‌دانم که چیز بسیار دشواری را از شما درخواست می‌کنم، امّا... آیا ممکن است لطفاً او را برای مدّتی نزد خود بیاورید، تا آن که دست کم حالش خوب شود، و وضعیت روحی و جسمانیش بهبود پیدا کند...؟»

هوش از سرم می‌رفت. نفسم به سختی از گلویم بیرون می‌آمد. پرسیدم: «ممکن است دوباره با شما تماس بگیرم؟» سپس گوشی تلفن را گذاشتم. ساعت هفت و نیم صبح بود. جو، از حالا به سر کار رفته بود. از پله‌ها بالا دویدم و بچّه‌هایم را صدا زدم. به آنها گفتم که خبر بسیار خوبی داشتم. امّا قادر نشدم ماجرا را تعریف کنم. گلویم فشرده می‌شد، و کلمات حاضر نبودند از دهانم خارج شوند. فرزندانم مرا تا نزدیک تلفن همراهی کردند و به سخنانم با جو گوش دادند. سعی کردم خبر خوب را به شوهرم بدهم، و سرانجام با تلاش فراوان اوضاع را نقل کردم. او گفت که همان لحظه به خانه باز می‌گردد. صدای او آرامتر از صدای من بود، و همین، تا اندازه‌ای آرامم کرد. حالم اندکی بهتر شد و متوجّه شدم که هنوز هیچ پاسخی به الن نداده بودم. من در اوج هیجانی که احساس کرده بودم، گوشی تلفن را با حالتی به دور از ادب، قطع کرده بودم. شماره‌اش راگرفتم، امّا ناگهان به وحشت افتادم زیرا بیم داشتم نکند اشتباه شنیده بودم. نکند همه چیز اشتباهی بزرگ بیش نبود؟ او گوشی را برداشت و از او خواستم که گفته‌هایش را تکرار کند. او اطاعت کرد و افزود که قصد داشت به شهری پرواز کند که دخترکم در آنجا رها شده بود، به او گفتم که من نیز همراه او خواهم آمد. امّا او گفت که بهتر بود این کار را نکنم. گفت عاقلانه‌ترین کار آن بود که در خانه‌ام انتظارش را می‌کشیدم. امّا او به من گفته بود که دخترکم در کدام شهر حضور دارد. درست پس از پایان مکالمهٔ تلفنی‌مان، به یک آژانس مسافرتی زنگ زدم و سعی کردم در همان پروازی جا بگیرم که او نیز جای داشت. سپس به او زنگ زدم و اطلاع دادم که من نیز همراه او عازم هستم! او با بی‌میلی اعلام کرد که در فرودگاه منتظرم

خواهد ماند. قرار بود مددکار اجتماعی دیگری در آن شهر به استقبال ما بیاید، و طفل دلبندم را همراه خود به فرودگاه بیاورد. پرواز ما بسیار طولانی بود، و به محض پیاده شدن از هواپیما، شروع به دویدن در ترمینال نمودم و در بین جمعیّت مسافران به جستجوی دخترک دلبندم گشتم.

از آنجا که می‌دانستم مددکار مزبور یک مرد است، دنبال مردی با یک کودک خردسال می‌گشتم. من دقیقاً از شکل و قیافهٔ دلبندم اطلاّع داشتم و یک یک خطوط چهره‌اش را در قلب و مغزم داشتم. پس چرا نمی توانستم او را پیدا کنم...؟ سپس آنها را در گوشه‌ای از تالار مشاهده نمودم. امّا طفلی که در آغوش مددکار بود، هیچ شباهتی به تصویری که من از کودکم داشتم، نداشت. با این حال، قلبم گواه می‌داد که این **خود او است.**

دوان دوان به سوی آنان دویدم و دخترکم را از آغوش آن مرد گرفتم. دخترکم طاس شده بود. فقط تعدادی تار مو در گوشه و کنار سرش دیده می‌شد. چشمانش ورم کرده، و یکی از ابروهایش بریده شده، بخیه زده و کبود بود... او بی‌درنگ مرا شناخت و مرا محکم به خود فشرد. او هر دو دستش را دراز کرده، و پاهای لاغر و کوچکش را دور کمرم حلقه کرد. من پیوسته فریاد می‌زدم : «آنها چه بلایی بر سرت آورده‌اند؟ آنها چه بلایی بر سرت آورده‌اند؟» مددکار اجتماعی آن شهر، از مشاهدهٔ زنی عجیب و گریان که کودک را از آغوشش بیرون کشیده بود، به حیرت افتاده و چشم از من برنمی‌داشت. الن از راه رسید، و به آن مرد توضیح داد که من مادر خواندهٔ آن کودک بودم.

در هنگام بازگشت ما، جو و هر شش فرزندمان انتظارمان را در فرودگاه می‌کشیدند. چشمان آنها از مشاهدهٔ ما شروع به درخشیدن گرفت، امّا هنگامی که موجود لاغر شده و بدبخت و مجروح را در آغوش من دیدند، چشمهایشان پر از اشک شد. دخترکم آنها را مشاهده نمود، و با شوق و رغبت فراوان حاضر شد به آغوش یک یک آنها برود. امّا در آغوش هریک از آنان فقط برای لحظه‌ای باقی

می‌ماند، و نیاز داشت که پس از هر روبوسی، دوباره به آغوش من باز گردد. او طوری خود را به من چسبانده بود که گویی زندگیش بستگی به این کار داشت...

... در طول ماههای بعدی، او هرگز حاضر نمی‌شد برای دقایقی کوتاه مرا دور از دیدرسش داشته باشد. پیوسته اصرار می‌ورزید در کنارش حضور داشته باشم. کم‌کم متوجهٔ آسیبی می‌شدیم که به احساسات ظریف و شکنندهٔ او وارد آمده بود. او حاضر نمی‌شد با هیچ کس حرف بزند. از راه رفتن خودداری می‌کرد، و حالت چهره‌اش، فاقد احساسات بود. تنها اوقاتی که صدایی از خود بیرون می‌داد، زمانی بود که او را ترک می‌کردم تا به اتاق دیگری بروم یا کاری در نقطه‌ای از خانه انجام دهم. سپس آن قدر فریاد می‌زد و اشک می‌ریخت تا دوباره به نزدیکش باز می‌گشتم. سرانجام او را به یک پارچهٔ بزرگ قنداق پیچ کردم و او را به بدنم بستم تا بتوانم حداقل به کارهای خانه رسیدگی کنم. به این ترتیب، من و دخترکم چندین ماه، به این شکل، به یکدیگر «متصّل» ماندیم. گهواره‌اش را در کنار تختم نهاده و هر شب زود به بستر خواب می‌رفتم زیرا هرگز حاضر نمی‌شد بدون من در کنارش، به خواب برود. در آغاز گهواره‌اش درست چسبیده به تختم بود، و عادت داشتم دستم را از میان میله‌های چوبی گهواره عبور دهم و دستش را تا زمان خوابیدنش نگاه دارم. با گذشت ماهها، گهواره‌اش را ذرّه به ذرّه دورتر می‌کردم تا آن که سرانجام حاضر شد در گوشهٔ اتاق بخوابد.

من و شوهرم بی‌درنگ پس از گرفتن دخترکم، وکیلی استخدام کرده بودیم تا مراحل فرزند خواندگی او را برای ما ترتیب دهد. ما همچنین دخترمان را به یک بیمارستان مجهّز برده، و او را تحت معاینه قرار داده بودیم تا مدارکی قانونی از تمام زجرها و کتکهایی که از دست آن دو ظالم خورده و متحمّل شده بود، فراهم آوریم. در آن دوران بود که تازه پی بردیم به غیر از آن جراحات و کبودیها، او را سوء تغذیه، عدم دریافت آب لازم به بدنش، و بالاخره بازویی در رفته در عذاب بوده است. کبودیهایی زیر پوستی نیز در روی مغز سرش داشت، و ظاهراً آن زوج بی وجدان،

بارها و بارها موهای کودک نازنینم را با خشونت و وحشیگری کشیده و کنده بودند. از طرفی، وضعیت روانی طفل نیز به هیچ وجه تعریفی نداشت.

چسبیدن او به من، و خودداری شدیدش برای برقراری ارتباط با دیگران، حکایت از عدم اعتمادی عمیق می‌کرد. در واقع آن دو بی‌وجدان، هیچ کجای این کودک بینوا را سالم باقی نگذاشته بودند. پزشک معالج مشاهده نمود که سلامت فیزیکی و روحی دخترکم تماماً بستگی به داشتن یک زندگی آرام و منظّم و با ثبات داشت. یعنی در خانهٔ ما. یعنی جایی که می‌توانست احساس آرامش و اطمینان کند.

دادگاهی تشکیل شد و مدارک ما را مورد بررسی قرار داد و تمام اوضاع را مرور کرد. تصمیم نهایی دادگاه به زودی اعلام شد. او به ما تعلّق داشت! جو مایل بود نام او را در اسرع وقت تغییر دهد. او میل داشت عزیزترین نامی را به او بدهد که برایش بسیار با ارزش بود. هر چند من از این بابت راضی نبودم و اعتراض می‌کردم، لیکن سایر اعضای خانواده‌مان با تصمیم پدرشان موافق بودند. آنها تشابهاتی در روحیه و شخصیت من و دخترکم می‌دیدند، و می‌دانستند که رابطه‌ای بسیار ژرف و ناگسستنی میان ما دو نفر برقرار شده است. بنابراین دخترکم رسماً تغییرنام داد و درست مانند نام خود من، «بتی جین»،[1] نام گرفت. من و دخترم هر دو یک اسم داشتیم!

هنگامی که بتی کوچولو دو سال و نیمه شد، نه تنها از لحاظ جسمانی، بلکه از لحاظ روحی نیز کاملاً بهبود یافت. او دوباره به موجودی عزیز و مهربان و شاد و بازیگوش مبدّل شد. او با قوهٔ طنز جالبش، پیوسته ما را به تعجّب و خنده می‌انداخت. یک روز عصر، او به سمت جو دوید. در حالی که لبخندی مظلومانه بر چهره‌اش آشکار می‌شد، روی پنجهٔ یک پایش ایستاد، پای دیگرش را پشت سرش بالا گرفت، و درست مانند بالرینی ماهر، به جلو خم شد تا دستهایش را در جیب لباس شوهرم کند. لرزشی بر بدنم افتاد، و خاطراتی به سرعت به مغزم هجوم آوردند. بتی کوچک و عزیزم شروع به خندیدن کرد، و من صدای خندیدن دخترک

---

۱. BETTY - JEAN

کوچک دیگری را شنیدم که سالها پیش طنین آن را در گوشم حس کرده بودم. دخترک ظریف و زیبایی که در اتاق بیمارستانی، در کنار ما حضور به هم رسانده بود. آن هم در زمانی که من در بین زمین و آسمان بودم. سپس چیزی در برابر دیدگانم قرار گرفت، و بازهم بیش از پیش متوجهٔ بسیاری از چیزهای دیگر شدم: تصویر زن جوانی به ذهنم بازگشت... خاطرهٔ روحی بسیار زیبا و پرانرژی و فعّال که انتظار کشیده بود، در شرایط مناسب و مقتضی، به کرهٔ خاکی بیاید و تجربیاتی کسب کند...

من آن روح زیبا را در عالم ارواح، شناسایی کرده بودم. به گونه‌ای توضیح ناپذیر به خاطر آورده بودم که در زمانی دیگر، و مکانی دیگر رابطه‌ای عاطفی و بسیار محکم با او برقرار کرده بودم. او همان روح عزیز و دست داشتنی و زیبایی بود که در عالم ارواح دیده بودم، و شور و شوق و انرژیش، توجّه مرا به او جلب کرده بود، به طوری که مسحور و شیفته‌اش شده بودم!

دوست داشتم همان لحظه به گریه بیفتم. تازه تمام تکّه‌های پازل، جمع‌آوری شده و به هم چسبیده بودند! او همان فرشتهٔ عزیز و گرانبهای خود من بود! این اجازه را به من داده بودند که او را به عنوان روح کودکی خردسال مشاهده کنم. حال می‌فهمیدم به چه علّت به من اجازه داده بودند او رابه عنوان روح بزرگسال و زیبایی مشاهده کنم که قصد داشت به کرهٔ خاکی بیاید. من همچنین این حقیقت را درک می‌کردم که از آنجا که او نمی‌توانست از بطن من زاده شود (به دلیل عمل جرّاحی تخلیهٔ رحم من)، لیکن او راه و شیوهٔ دیگری پیدا کرده بود تا به عنوان بخشی از زندگی من باشد. و اکنون تازه می‌فهمیدم به چه دلیل میل پیدا کرده بودم نوزاد دختری را به فرزند خواندگی بپذیرم. ما صمیمی‌ترین دوستان از روز ازل بودیم... قرنها و ابدیتهایی لایتناهی ما را به هم پیوند می‌داد، و تجربیاتی به همان اندازه ابدی، ما را از پس و پیش، به هم مرتبط می‌ساخت. دوستی ما از گذشته آغاز شده و تا آینده ادامه داشت.

... از زمان این اتفاقّات و این تجربیات جالب، سالهای زیادی گذشته است، و خانوادهٔ من رشد کرده و اکثر اعضای آن بزرگسال شده، و خانهٔ پدری را ترک گفته‌اند. هرکدام به مسیری رفته‌اند. هرکدام از آنها، خانواده‌ای برای خود تشکیل داده‌اند، و هریک، برای پیشرفت معنوی، تلاشهایی در این دنیای خاکی انجام می‌دهد... من و شوهرم هنوز هم سعی می‌کنیم در لحظات دشوار، به یاری آنها برویم. امّا از این واقعیت انکار ناپذیر مطلّعیم که هرگز نخواهیم توانست به جای آنان تلاش کنیم. در واقع هیچ میلی هم به این کار نداریم. هر انسانی باید به تنهایی زندگی خود، و مأموریت زندگی را درک کرده و آن را به اتمام برساند. ما فقط از این حقیقت مطلّعیم که آنها، موجوداتی آسمانی، درست مانند ما، شما و دیگران هستند. موجوداتی که برای کسب کردن یک سری تجربیات دنیوی، بر روی زمین آمده‌اند. ما نمی‌توانیم به جای آنان، اندوه و ناراحتی‌شان را متحمّل بشویم، و به همان نسبت نیز نمی‌توانیم شادی و سعادت آنها را صاحب شویم و یا حتّی درکوچکترین چیزی، دخالت داشته باشیم. تنها کاری که از دست ما ساخته است این است که به عنوان خانواده‌ای یکپارچه و مهربان، مستحکم و پایدار باقی بمانیم. تنها کاری که از ما ساخته است این است که به آنها عشق بورزیم.

از تاریخ هجدهم نوامبر سال ۱۹۷۳، تجربیات بیشتر و عجیبتری به سراغم آمده‌اند. امّا فعلاً مایل نیستم دربارهٔ آنها چیزی نقل کنم، و توضیحاتی در این کتاب ارائه دهم. در واقع، برای نوشتن مطالب این کتاب، و سهیم کردن شما در تجربیات زمان مرگم، نوزده سال طول کشید تا حاضر شدم دست به چنین کاری بزنم. هرکاری، وقت مخصوص و مشخّص خود را دارد. برای نگارش این کتاب هم، وقت آن برای حالا بود...

بارها و بارها از خود پرسیده‌ام که مأموریتم شامل انجام دادن چه کارهایی خواهد بود؟... بدیهی است که هنوز هم هیچ اطلاعّی از مأموریتم ندارم، و هیچ پاسخی دریافت نکرده‌ام. فقط به این کفایت کرده‌ام که در زیر نور حقتعالی و لطف و مرحمت

حضرت عیسی مسیح، و سایر پیامبران الهی، زندگی آرام و ساکتی داشته باشم، و به دوست داشتن اطرافیانم ادامه بدهم، و مطمئن باقی بمانم که خداوند همهٔ ما انسانها را بی‌اندازه دوست می‌دارد. با انجام دادن این کار، شاید بتوانم دقیقاً براساس اراده و مشیت الهی عمل کنم، و بنده‌ای پرهیزگار و مطیع و تسلیم باشم. شاید بتوانم آن چه را که از من انتظار دارد، به نحو احسن به انجام برسانم...

ما باید همدیگر را دوست بداریم. از این بابت مطمئنم. کوچکترین تردیدی وجود ندارد. باید مهربان و صبور باشیم، و سخاوتمندانه در راه خدمت به دیگران بکوشیم. من به درستی می‌دانم که فقط از طریق عشق و محبّت کردن به دیگران است که خداوند مهربان، شادیها و خوبیها و برکات زیادی بر زندگیمان سرازیر خواهد کرد. هیچ مسیری، مؤثرتر و مفیدتر از مسیر عشق نیست. من پاداش باشکوه و خارق‌العادهٔ این کارها را بارها و بارها تجربه کرده‌ام. جزئیات تجربهٔ نوزده سال پیش من، صرفاً تا جایی حائز اهمّیت است که به ما کمک می‌کند یاد بگیریم با یکدیگر مهربان باشیم، و به هم عشق بورزیم. سایر چیزها، زاید است، و یا در واقع بهتر است گفته‌ام را تصحیح کنم و بگویم ضمیمه و مکمّلی برای این قانون اساسی است. فقط کافی است پیام خداوند رب العالمین را دریافت کرده، و از آن اطاعت کنیم. مگر نه آن که در عالم ارواح، از زبان بزرگی شنیدم که می‌گفت : ـ هیچ چیز مهمّتر و بالاتر از عشق و محبّت نیست. به یکدیگر مهر بورزید.»

... من نیز در این راه سعی خواهم کرد. الهی آمین.

پایان

۲۱ فروردین ۷۶

۱۰ آوریل ۹۷

فریده مهدوی دامغانی

تجربه بتی ایدی، مدرکی شگفت‌انگیز و انکارناپذیر دربارهٔ حیاتی پس از مرگ فیزیکی است. او شاید بیش از تمام انسانهایی که پیش از او، از این تجربه گذشته‌اند، چیزهای عجیب و آسمانی دید، و با یاد و خاطره‌ای دلپذیر و شورانگیز، از عالم مرگ به‌عالم زندگان مراجعت نمود!

پیامی به‌او داده شد تا با صدها هزار انسان دیگر سهیم شود. کسانی که در آرزو و امید به‌سر می‌برند و همواره در میل به‌نیکی و دوست داشتن همنوعان خود به‌سر می‌برند. «در آغوش نور» از حقایقی سخن می‌گوید که این زن دربارهٔ آنها آموخت و از واقعیتهای با شکوه و خارق‌العاده‌ای سخن می‌گوید که در عالم روحانی وجود دارد.

زندگی بتی ایدی، برای همیشه دستخوش تغییرات ژرف شد! تجربهٔ او آن‌چنان قدرتمند و بی‌همتا بود که در هر لحظه‌ای از زندگیش، با او است و همواره او را تشویق به مرور آن خاطرات دل‌انگیز در عالم ارواح می‌کند. با تعریف داستان زندگیش، او امیدوار است بتواند قلب هزاران هزار انسان را در سراسر عالم هستی به‌ارتعاش درآورد و کاری کند که به‌عشق الهی و با شکوهی که به‌انتظار همهٔ ما انسانها است، نزدیکتر شوند.

بتی‌ایدی در سن سی و یک سالگی، پس از یک عمل جرّاحی در اتاق بیمارستانی بدرود حیات می‌گوید... وقایعی که بعد از مرگ فیزیکی او رخ دادند به‌عنوان «جالبترین و با شکوه‌ترین تجربهٔ شبهه مرگ» معرفی شده است.

بیست میلیون نسخه از این کتاب، در سراسر عالم به‌فروش رفته است! دکتر ملوین مرس نویسنده «نزدیک‌تر به‌نور» می‌نویسد: این کتاب قادراست تمام زندگی شما را دستخوش تغییرات ژرف کند!»



شابک: ۹۶۴-۹۰۷۷۳-۰-۸
ISBN: 964-90773-0-8